

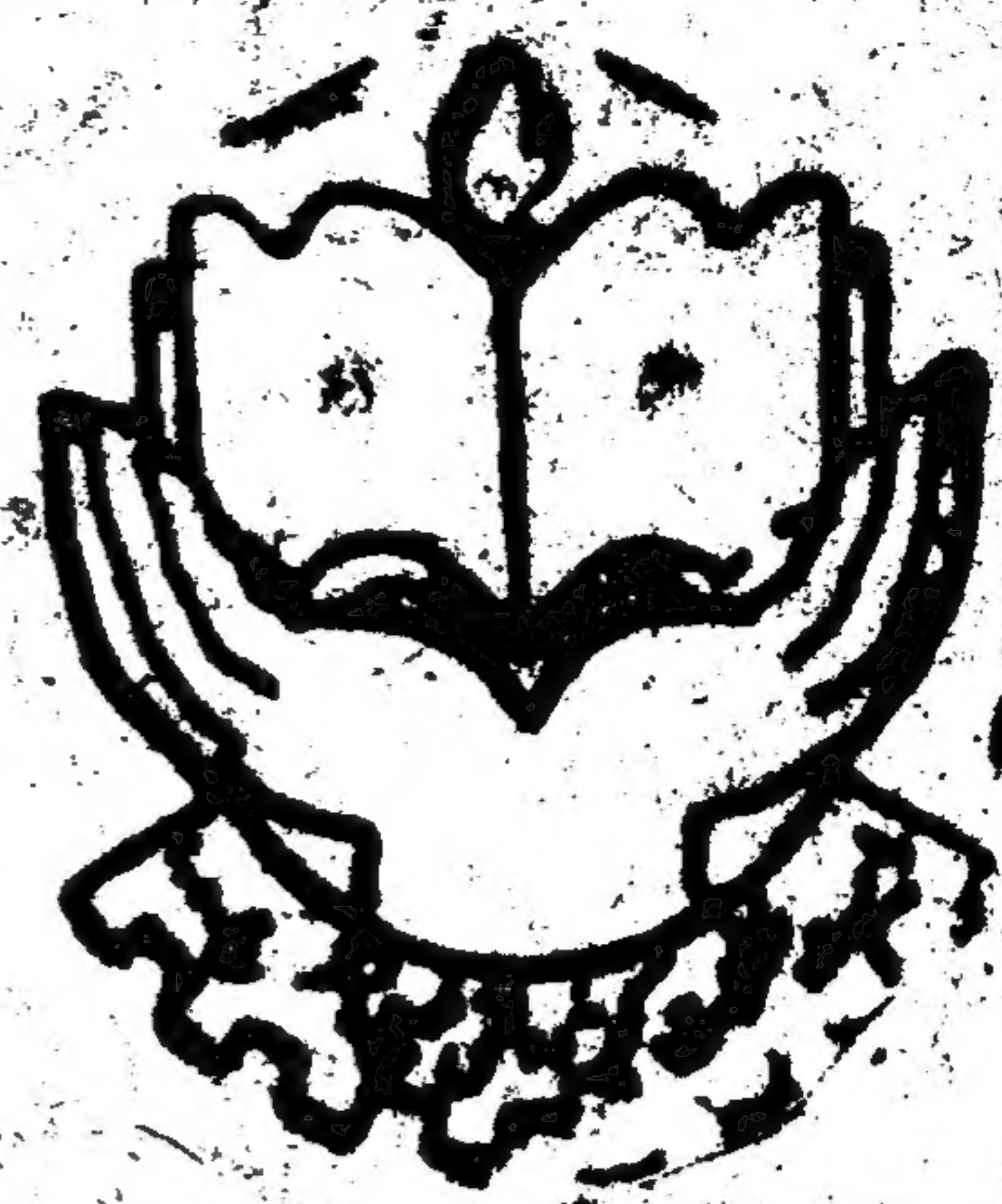
منتخب اشعار آزاد کا بی

گرد آورنده: سید محمود (راد)

منتخب اشعار آزاد کابلی



گردآورنده: سید محمود (زاد)



نام کتاب : منتخب اشعار آزاد گابی

گردآورنده : سید محمود راد

سال : ۱۳۶۷

شماره : ۳۱۳

محل چاپ : مونیوتایپ مطبعه دولتی

مقدمه

اگر بتاريخ ار زشمند و هر بار ادبیات پر سایه و افتخار آفرین کشور محبوب مان افغانستان نظر اندازی نمائیم خواهیم دید که در طول سده ها و سالهای متمادی مرد مان ادب پرور ما در راه رشد و ترقی هنر و تاریخ ادبیات توجه و مزیدی مبذول داشته اند و در این راه سعی و جدیتی را به خرج داده اند ، چکامه ها و سرود های دل نشین شاعران و نویسندگان زمان خویش را به نظر عالی نگریسته به علاقه مندانی زیاد به خوانش آن تشنه اند و به مقام والای شاعران که نوید دهنده ادبیات پر ارج این سرزمین و ادبی می باشد ، علاقه و ارج فراوان قابل بوده اند و به ویژه شاعری که قدامت و حیثیت تاریخ ادبیات کشور را به نظر عالی دیده و در راه تعالی وندای زمان و نیاز دوران خویش پاسخ مثبت گفته باشد اینجا ست که شاعران رسالتمند مایه افتخار و وطنش و مردمش گردیده و نام وی ثبت او راق زرین ادبی کشور شده و خواهد شد.

شاعران و نویسندگان که نوید دهنده فرهنگ سر زمین خویش اند ، درفش پر افتخار میا رزه را علیه تاپسماچنهای جامعه برداشته و توسط سرود و زمبشنه های خویش بیا فکر واقعیت ها میگردند که از آن جمله شاعر خوب و شناخته شده کشور ما که تا سال () زنده گی میکرد با سرودن اشعار دل نشین خویش چنگ به دل های ادب دوستان زده و در راه هکوفایی فرهنگ و ادبیات کشور نقش بسزائی

رایفا نموده است که با انتظار گفته میتوانیم که اشعار آزاد کابلی:
از جمله اشعار خیلی خوب و بلندی است که نشان دهنده قریحه ادبی
اوست، اشعار وی از بهشتی خاصی برخوردار بوده نه تنها در اشعارش
احساسات عشقی و وصف معشوق ریخته شده بلکه از نزع عرفانی
و جنبه اخلاقی نیز بدور نیست در اشعار آزاد شور، احساس و اخلاق موج
میزند اما کوشش شاعر در آن بوده که تا سبک خوابه حافظ میرازی
را بیشتر دنبال نماید و نقیض قدم خیال او را نیک گیرد چنانکه در اشعار
خود برخی هزلهای او را استقبال هم نموده است.

اینجانب: سرودهای این منتخب را با تحقق و تتبع از مجلات
قدیم کشور و بعضاً از دوستان ادب پرور و اقارب مرحومی، و بعضی
قطعات شعری ویرا از نسخه تایی و خطی که در اکادمی علوم و آرشیف
ملی موجود بود استفاده نموده ام.

در اخیر از اشخاص فرهنگی و دانشمندی که در جمع
آوری این منتخب یاری رسانیده اند اظهار سپاس نموده موقیتهای
مزیدهایشان را خواهانم بخصوص از دانشمند محترم اکادمیسین دکتور
جاوید که رهنمای اینجانب در تهیه اشعار شدند.

همچنان از استاد و شاعر گرامی قدر محترم عبد الحسین توفیق که
در اهدات و تصحیح این منتخب کوشش زیادی بخرج داده اند اظهار
قدردانی و تشکر مینمایم.

و نیز از توجه شاعر خوب محترم حیدری و جودی باید اظهار
سپاس کرد که در خوانش آن کمک نموده اند.

کوتاه‌شناسنامه از آزاد کابلی



میرحوم میر محمد علی
متخلص به آزاد از شعرای
معروف کشور عزیز ما افغانستان
بحساب میرود، پدرش قاضی
میر محمد حسن و پدر بزرگش
قاضی سید احمد از علماء و فضلاء
مشهور این سرزمین بودند
که به (قضاة بالاحصار)
شیرت و در علم نجوم و اسطرلاب
سهارت بسزائی داشتند.

میر محمد علی آزاد در سال ۱۲۵۸ هجری مطابق به ۱۲۹۸ قمری
در بالا حصار کابل متولد شده علوم متداوله را تحت تلم و تربیه
خانواده با معرفت خویش فرا گرفته و بالاخره کبشت شاعر و ادیب
کشور شهرت بسزائی پیدا کرده.

آزاد کابلی بعد از اكمال تحمیلات خانیگی به دوره سلطنت
امیر عبدالرحمن با امیر ابوالقاسم متخلص به (دبیر) (سامای خود)
همکار و در اوایل پادشاهی امیر حبیب الله برای چندی متقلاً دبیر حصار

(ج)

بود ، در عصر آمانی به سفارت کبرای افغانستان در تهران سمت معاونی داشت ، بعد از هشت سال خدمت سیاسی در تهران برای يك دوره مختصر در وزارت خارجه بشعبه دول اسلامی در مرکز کار کرده ، دو باره به قونسلگری میتان وظیفه دار گردید بعد از کابل آمده و به واسطه خدمات علمی و سیاسی خود در زمان اعلام حضرت محمد نادر به عضویت مجلس عالی اعیان و مولیت حاصل کرد و ۲ انجام سال ۱۳۲۳ شمسی وفات نمود و در شهدای صالحین به محل (پنجه شاه) دفن شد .

مرحوم آزاد کابلی دارای طبع لطیف و احساس رقیق بود و در فراغت از امور اداری و سیاسی از نوشتن نظم و شعر ، خود داری نکرده ، آثار ادبی خوبی از خود به یادگار گذاشته است . آزاد در دوره معاونی سفارت خودش در تهران با ادبای ایرانی نیز شاعره ها نموده که بنام (اثری از ادبای افغان و یا آزاد کابلی) دو مجلات وجود دارد از زمان منتشر گردیده است که تا حدی نماینده قریحه عالی او شده می تواند .

علاوه بر آن تألیفات و تصنیفات از قبیل (سراج الاخلاق ، نظم گلستان سعدی ، نخلستان ، ذخیره آزاد ، دیوان شعر ، امان زینت ، حزب الا مثال و غیره) دارد ، همچنان منتخبات ادبی در نظم و نثر و تراجم عربی از آزاد کابلی به یادگار مانده که بسته بسته در جراید و مجلات کشور اشاعه یافته است .

زهی خواد هفت سراجا مهر ا

توئی بر خلاق بشیر آنز بر ا

مسبحای لعل ترا چسوت حکمت

که دارم بهر حرف خیر آ کثیرا

خدایه تو اورا شفیعم برگردان

چو هستی علی کل فی قدیرا

مگو با کسی قصه عشق هرگز

چو دانا ست بر آن علیمأ خیرا -

چه گویم به آل و به اصحابش آزاد

به ایشان غلامم صغیر آ کثیرا

* * *

فقر کامل چه کند سلطنت عالم را

طایب دوسته شادی زفر و شد غم را

بعل کوش را گر طا اید غله ی که بهشت

ملک مور و شب نیا شد پسر آدم را

تابع نفس میکنی عال را گزانه اید مباد

دیو از دست سیاهان ببرد خاتم را

جذب دوست کشد جانب خوشت و نه

نسبتی نسبت بغور رهید ملک شویم را

می نمود داغ که تاز خم دلم به گرد
بار از طب نو آموخته این بر هم را
هنجه را عقده شکل بکشا به آسان
یافت از گلشن و حسن تونسیم این دسرا
آخر ایمرده د لان همت از آ نلب طلبیده

کیست کز چرخ بیا رود بر سر مرا
جز لب لعل تو آزاد ندار دهنوی
تشنه چشیده حیوان چه کند زمزم را

* * *

خویشدل آنکی ساه تو بینه دوا بر وی ترا
خرم آن مقبل که در چنگه آورد موی ترا
هر که باز ناز زلف کا فرت شد آ هدا
مخبر راه عویض دارند خال همد وی ترا
بر بیا ض دیده خونین سوادش می کنند
مردم صاحب بصیرت بیت ابروی ترا
باغبان کی در کنار جو نشاند سر و را

گر به پیشت چشم قد د لجوی ترا
نشکند هنجه ز خجالت گل و ر خونین گفن
گرنسیم آرد غمی در بوستان بوی ترا

از نهادش دود بپاید برون ایشماه خور
مر کنم گریهش آ تش شکوه خوی ترا
نافه در دهن سخن از ناله او گردد خطا

گر خزال چون به پیشت چشم آهوی ترا
دقت اعمار (آزاد) است رنگین چون چمن
بسکه چون نایل کند و صف گل روی ترا

به گوئی ازین بر آن نوجوان را
 ندیدم ز چشم کبودش نگاهی
 نخواهم چو جانان نباشد نخواهم
 فتنم لب جان دهد از تبسم
 سبک تازی دلها بر دصبر چشمت
 دلم کم شد و غر خال و دهانت
 نگردد اگر گردنم بسته گویم
 بجز خال روی تو ایزد کسی را
 ز اسباب دنیا میگذوش میباش
 بخت چو گذشت فصل بهاران
 که چو تیر از خود میران این گمان را
 ندانم چه در است این آسمان را
 بساط زمین را نشاط زمان را
 اگر چه ندیده کسی آن دهان را
 گرفته است دامان خواب گران را
 ندارم بدیگر کسی این گمان را
 که زلف تو دزدیده از تن توان را
 بدینا نداده است باغ جنان را
 که این بار بر پشت زبید خزان را
 هنیمت صبر بد جبر و ز خزان را

گرت چون صدف در بکار است (آزاد)

فر و کش بکام خموشی ز بان را

* * *

ای گل رو شوخار است رخ گل ما را

حلقه ما را بر دهنه سبیل ما را

ناله و خطرات با بان نرسد

هر بگذشت در این دور و فصل ما را

گفتی از چه بتا نعل مطهرت گفتا

سر نبود از همه این حلقه کا گل ما را

بعد هر بکه به لب تشنگیم سوخته اش

دادا این زدم تیغ لغافل ما را

گلرغان رحم نمائید و نگاهی بکنید

که تما نده است دگر میر و تحمل ما را

باغبان از تو نمر صحرایم گل

این رعایت بود از خاطر الجبل ما را

هستی از سختی این مرحله نبود (آزاد)

گرد بود بد زلفه راه تو گل ما را

* * *

زدی تا شانه زلف عنبرین را

هریشان روز کردی مشک چین را

ز زلف تیره و رخسار روغن

زدی بر هم اساس کفر و دین را

منت ای اشک گفتم گردد بنشان

تو رفته رفته گل کردی زمین را

بن آن کج کله کر راست من بود

زد مستم کن نشانند آستین را

براه عشق پشیمانمیدید

مکن تعریف هلاله و ربهین را

چو آتش به ای شکرین لب

مکن آلوده با زهر انگبین را

دل (آزاد): در عشت بسر زد

گل صد برگ داغ آتشین را

* * *

هریشان ساختی ز آن زلف شکن روزگارم را

چی می برمی دگر ای بیروت کار و بارم را

دگر هر گز نه چو دم تا کنون از نخل عشق اما
نمرهای روان باشد دو چشم اشکبارم را
چه گویم گمان بت آتش مزاج سوخ سنگین دل
چسان در آب و چون بر باد ز د خاک و غبارم را
با من قانع نگرددیدی که همچون شمع بسوزم
گسستی از چه روای آتشین خود و تارم را
بگفتم نقد جان سازم نشاء و مقدمت گفتا
مس قلب ز راند و دت نمیشا بد نثارم را
نمیسازد چرا از خون عاشق دست و پا رنگین
بیاموز بدرسم دلبری هائی نگارم را
بجز آویزه گوش هر یرویان همین تن
ندارد گوش کس اصفای در شاهوارم را
اسیر خویشتن را از چه رو (آزاد) میخوانی
چرا نپسندی ای سلطان خوبان اعتبارم را

* * *

تا کرد غمت در دل محنت کده ما و
صبر از دل - رفت و تهی کرد باوجا
نتوان سخن عشق هر بی سرو پا گفت
چون بار به بهیم بگوئیم سراها
از شمع رخ آتش بدلم در زدو می گفت
گر بال و پری سوخت ز پروانه چه پروا
آهفته دلم در شب زلف تو چو جابافت
میخوازد که با من جمل لیل لولاسا

گفتم که علاج دل بیمار چه باشد
گفت آن لب جان بخش بر و نژد سیهها
از بهر علاج دل بیمار من آمد
آن روز که کار دل من شد ز مداوا
(آزاد) اگر لد ر دلت یار ندانست

با آئینه آن شوخ نگردیده شناسا
صابر تو ز اغیار تو را کن و از صدق
بر دامن (آزاد) بزن دست تو لا

* * *

بچه امید ندانم بهارم جان را
گر به بهنم بدم سر گهرخ چنان را
هر قدر آه کشیدم بدم زخم رسید
کسی از لعل نچیده نمر بهکان را
رو زها مردن ما از هم بی ساما نیست
جمع مان صرف نمائیم به شب سامان را
کم سوا داست و لیکن لبش از معجز حسن
به زیاقوت نوشته است خطریحان را
حال روی تو دل و دین مسامان برد

تا که داده است به هندو بچه این فرمان را
چزدهان شکر بن تو نه گوید هیچ
گر بکس خضر دهد و است نشان حیوان را
کند آئینه دل تیره ز زنگارالم
هر که نشمر دشمنیت قدم یاران را

میشود بنده هم آهوش کنار رحمت

بهقارت منگرم رتبه عصیان را

گفت (آزاد) نترسد دل از پیکانم

گفتم این ساده ندیده اثر مژگان را

* * *

بنگوئید ای رفیقان شوخ سهمین پیکر ما را

که ناگی میکنی از خار و خارها را بستر ما را

نگاه چشم بدست ترا لازم که در یک دور

بر از صدر نك صهبای نماید ساغر ما را

نمی گردد چسان از استخوان من برون مغزم

چنین گانگند اندر لرزه عشقت پیکر ما را

بسوزد از حسد چون نیست او را جز کجی کاری

رساند کس بگردون گریه ام جوهر ما را

اگر يك حذبه زان خورشید باشد شبنم آنجا است

به بند فی المثل گر باغبان بال و پر ما را

بنقش پای جانان می آید خورشید روی خود

خدا افزون نماید اعتبار افسر ما را

از آن آتش که در جان است (آزاد) اشك من شد خشك

نمیدانم که میسوزد بدینسان اختر ما را

* * *

ای هبار قدمت زینت تاج سرما
 خاک پا کیزه گوی تو بود افسرما
 از چه گویند مرا بلبل و پروانه چنین
 پیر ما مر شد ما قبله ما رهبر ما
 امشب از ناله و فریاد تو گوشم کر شد
 نیستی ای دل دیوانه تو را مشگر ما
 دور از چهره زیبای تو همچون خورشید
 تار نظاره ما گشته بجان نشتر ما
 گفت از ناز بخور شید فلک رخصارت
 که باین چهره پیر رخت خود از کشور ما
 بر تو مهر بیا بوس وی افکند سپهر
 گفت ای کج روش این ذره بود در خور ما
 خط تیغ تو بدل واضح و خوا نا شده ثبت
 لیکن از داغ بنه مهر بر این معطر ما
 آمد آنشوخ و بمن دهنه و دل می گفتند
 باز (آزاد) نفاق است بهکد یگر ما

* * *

از سفرای صنم شوخ گل اندام بیا
 زود ترز آنکه بیا صبح شود شام بیا
 گل ببار آمده و مرغ بر آمد بر شاخ
 ای گل تازه تو هم بارخ گلغام بیا
 تا که همسایه و دربان اشود هیچ خبر
 برقع افکن برخ خود زره بام بیا

هرچکس محرم ما نیست بجز باد صبا

چون صبا آور داز من بتو پیغام بیا

همچو من ترکس و بادام ترا منتظر ند

ای فدای تو من و ترکس و بادام بیا

از تو آه از نکو نیست ز ما آخر عهد

بیشتر ز آنکه رسد عمر با انجام بیا

بتو (آزاد) نه گل بوید و نه نوشد سی

ایمه گارخ وی ترکس می آشام بیا

* * * *

بتو میدانی چگونه بگذرد ایام ما

صبح اندرزاری و در گریه باشد شام ما

از چو تو سنگین دلی دارم امید مهر و لطف

بختگان را خنده آید بر خوال خام ما

ما که یک عمری یکامت بوده ایم ای چرخ پیر

آخر ای بی مهر قاک می کنی لا کرام ما

داشت مرغ دل هوای دانه خال لب

کردی ای صیاد ظالم زلف مشکین دام ما

دادش دل را بعلل اما به پیش غیر گفت

داده است این را گرو تاوار هدا زوام ما

در امید نامه و پیغام او بودم بسی

گفت بشنواز نسیم صبح که پیغام ما

سرو و همین خواندش آشفته و گفت ای بی خبر

چيست سرو و نسیم پیش قامت و اندام ما

شعله انوار رحمت گریتا بد برد لم

میشود و منت را از آغاز ما انجام ما

چند میگوئی که از نام و نشان خود بگو

داغ عشقم شد نشان (آزاد) باشد نام ما

* * *

نمی کند گزری بار ناز دانه ما	مگر نموده فراموش راه خانه ما
مرا از لعل لب و خال خود بکن محروم	رو آمد از شود قطع آب و دانه ما
دگر حکایت فرهاد را نگیری گوش	شبی به پیش تو خوانند گریه فسانه ما
رقیب بهر خدا ما و یار را بگذار	تو کیستی که سخن میزنی میان ما
دلا سراج سروت ز خلق میگردی	بیا که رفته و فانی از زمانه ما
در آن بساط که شاهان نهند سر بر خاک	کیم من و چه بود زاری شبانه ما

سحرزها تف غییم ندار سید (آزاد)

که نا امید نگردی ز آستانه ما

* * *

یا بیا و ربت عیار مرا	یا بیا یکسره کن کار مرا
یا بیا و بنشین در بر من	یا بکش تیغ و بکش زار مرا
باد گرد در دل من هار من	یا بکن پیش کسان خوار مرا
چون سوختم سر آتش بنشان	منشای بهای اغیار مرا
میکنی وعده خلافی تا چند	میدهی بهره آزار مرا
بردغمهای دگر از دل من	ساخت عشق تو سبکبار مرا
نیست اخلاق نکودر گفتار	ای خدا همت کردار مرا

کند از بند گیت فخر (آزاد)

بی درم باش خردار مرا

اینهنون سر گرم غفلت ایدل نادان چرا

میکنی ایهوده بهر کار دنیا جان چرا

رهزن اولاد آدم خالی گندم گون بود

میخوری ایدل فریب حیله شیطان چرا

هاتم املت سلیمانی است زوها فل میباش

این نگین را موسهاری در کف دیوان چرا

گر قناعت همیشه سازی عالم اندر گام توست

از برای خود کنی دشوار این آسان چرا

گرنداری میل دوری از هواداران خویش

میگذاری گوش بر حرف سخن چنان چرا

چرك مصیبت را سازد باك جز ايك روا

جامه خود را نمی شوری در این باران چرا

روح را (آزاد) اگر خواهی بیک سر و روان

همنشینی میکنی با این گرانجانان چرا

* * *

درخت چون جمع هم در آتشستم هم در آب

همه دریا گاه آرا هم گهی در انقلاب

گفتمش تا کی دل دیوانه را بندی بولف

گفت بهتر آنکه دیوانه بود در هیچ و تاب

دی رقبه گفت خواهم خاک با هم در برت

یا دم آمد آیت یالوتی گشت تراب

تا یکی با ما بدینسان بیهوا بی میکنی

اندکی اندیشه کن از هر صبه بوم الحساب

زهی خوالده حفت مرا جا منیرا

توئی بر خلاق بشیر آنزیرا

مسیحا ی لعل ترا چسبت حکمت

که دارم بهر حرف خیر آن کثیرا

خدایه تو اورا شفیعم بگردان

چو هستی علی کل فی قدیرا

مگو با کسی قصه عشق هرگز

چو دانا ست بر آن علیمأ خیرا -

چه گویم به آل و به اصحابش آزاد

به ایشان غلام صغیر آن کثیرا

* * *

فقر کامل چه کند سلطنت عالم را

طایب دوست به شادی زفر و شد غم را

زمن و کوشش اگر طایب باشد بهشت

ملک مور و شد نباشد پیر آدم را

قانع نفس بکن عالیه گزافه باید

دیو از دست میدان برد خاتم را

جذب دوست کشد جانب خوشت و نه

نسبتی نسبت بغیر رسید لایک شونم را

کشیدی بار هجران مالها ایدل ولی آخر

ازو کام تو حاصل گشت پرو چه حسن ا مشب

حدیث شاهد و سیخا له را افزون مگو آزاد

که گردد از هوس هر لحظ آیم در دهن آ مشب

* * *

تاشدی در ملک خوبی خسرو مالک رقاب

برده از جانمن تاب و توان و خور دو خواب

يك نكه بنمودی و بر بودی از ماصبر و هوش

تا چه سوخواهی دگر اینك حساب آخر کتاب

نه نصاب حسن دانی نه حساب جور و بیش

رحم اگر بر ما نداری ترسی از بوم الحساب

نور خود خورشید نماید و خار و خس در یغ

آخرای خورشید ها لفتاب از مار و متاب

حیف اوالاتی که درو پرانه گشتی بهر گنج

کنج اگر خواهی طلب بنماز دلهای خراب

تر که بستر گوی و خیز از خواب همت پیش از آنکه

دامن گردون شود رنگین ز نور آفتاب

لقمه طاهر بچودل یا زبان کن متعده

تا بهمنی چون اثر دارد دهای مستجاب

جرم بهران رانی شو بد بهر سیلاب اشک

هستم (آزاد) از برای نظره اشکی کباب

ای تو جانم رسیده است باب
 روز من تیره گشته است چو شب
 هور و هوا برآمد از اطفال
 بنهادی چو پای در مکتب
 لب املت که هست عنا ای
 می خورد خون ما چو آب عنب
 من بزلت چو نصبتی دارم
 گو بتاب او فزاده من در تب
 در جهان هیچ مشربی به نیست
 ز آنچه تلخین نموده است آن لب
 آنکه سازد خجل مه گردون
 باده روخواند بشوید نخشب
 ولت مردن بکار کس ناید
 اظهارات رتبه و منصب
 شب زهرا ن روی او (آزاد)
 از من، ریخت تا مهر گو کب

سرزد از اطراف رویت لشکر خط معاب
 هست فالی خوب روی را حبش سازد خراب
 گرچه مضمون خطار را نفهمیدم - که چیست
 لیکه می بینم که حسن امروزند با دور کاب
 گفتی نشست تیرت در دل بریان چرا
 گفت چون هرگز نخواهم میخ سوزد با کباب

خون دل میریزد آزاد از غم عشقت ز چشم
 گرند یدستی به بین کاتش همی بارد حساب
 نور خود خورشید نماید زخار و خس در یخ
 آخر ای خورشید عالم تاب از مار و مقاب
 با چنان لب های شیرینی که داری چنان من
 حیف باشد گر مرا کوئی با این تلخی جواب
 سر مکش از دا من فیض سحر تا بخشدت
 شهر یار صبحگاهان تاج زر چون آفتاب
 تاجه خواهم کرد در محشر که اکنون پیش خود
 منفعّل مردم چو از اعمال خود گیرم حساب
 قابل تملّین فیض (آزاد) چو نگردد که صبح
 سور و ماهی جمله در تسبیح و امیلمش بخواب
 * * *

شوق وصال تو زین برده خواب
 نیست بدل طاقت این اضطراب
 ای خجل از ابروی تو ماه نو
 منفعّل از مهر رخبت آفتاب
 شرم و حجاب از که کنی رو پوش
 بهر خدا دور کن از رخ نقاب
 گر هوس باده کنی جیان من
 از دل صد باره پیارم کباب
 ماقی از بن بیش میرامی رسده
 نیست مرا طاقت چندین شراب
 معرفت از دفتو دل جوی و بس
 پیش من (آزاد) بخوان زین کتاب

خون ما را گریزد دوست ما دانیم و دوست

وربه خونریزی رضای اوست ما دانیم و دوست

ایکه گاهی اشک ما را دجله خوانی گاه جوی

اشک ما گرد جله یا چون جوست ما دانیم و دوست

مید هیدم طعنه از بد خوئی جانان چیرا

یا را اگر خوشخوست یا بدخوست ما دانیم و دوست

هر چه میخواند گوئید از زبان من بیمار

میل او گر جانب بدگوست ما دانیم و دوست

سنگدل خوانند او را مردمان بر زعم من

گردش سنگ است یا از روست ما دانیم و دوست

عشق می ورزم گر (آزادم) به دیگر کس چکار

این عمل گزشت یا نیکوست ما دانیم و دوست

* * *

گرچه چشمت دور از راه ثواب افتاده است

لیک زلف کافرت هم کج حساب افتاده است

از طریق مردی می پرسد احوال مرا

چشم او هر چند بیمار و خراب افتاده است

آفت بهداد در دور جمالت نیست لیکن

فتنه ها در گوشه چشمت بخواب افتاده است

از مسیحا هر نفس دم میزند این لب و لی

هندوی چشم سیاحت بی کتاب افتاده است

اینقدر امروز از دست که میارزد بچرخ
ساعت گو یا بچشم آفتاب افتاده است
از خرابیهای دل گفتم با آن چشم سیه

زلف او بامن از آن در پیچ و تاب افتاده است
گردل (آزاد) شد و بسته زلف کجش
کفر در اسلام هم مالک رقاب افتاده است

* * *

یک در اشک من و یک در سخن جانان است
نرخ آن خاک بود قیمت آن یک جان است
مرگران میگذری چون زن ای سرور وان

جانمن گر طمبی سخت مگو آسان است
نوست چون روی تو آناه که در گردون است

نیست چون قد تو آن سرو که درستان است
نقش ابروی چو میراب تو دروی باقیست

مسجد دل اگر آباد و گر ویران است
بسکه بی آندهم تنگدل اندر گلزار

خنچه تادر نظر آید بدلم پیکان است

با بگل خاک بسر داغ بدل آه بلب

کار امروز از دست تو عجب سامان است

دل (آزاد) حزین را بدهان جانان

نسبتی هست که پیچیده و بس پنهان است

* * *

نگارگاه به صبح است و گاه در جنگ است
 بزیزیده نازش هزار نیرنگ است
 مزاج آن شده اطفال شهر و میدانند
 که خواهش دل دیوانه دامن سنگ است
 مرا روز به ماند و گنج صبرم ارد
 بین که هندوی زلفش چو زرد شیرنگ است
 چگونه عکس فتد از عوالم بالا
 تو را که آینه دل مکدر از رنگ است
 حدیث توبه چنان بر زبان من گذرد
 کتب که باقی ایام و ده گذرنگ است
 مرا که مست ز چشمان من پرست توام
 نه احتیاج شراب و نه نشئه رنگ است
 بان نگار شکر لب زمین بگو (آزاد)
 بیا که باز دلم چون دهان تو تنگ است

* * *

چون حدیث جور آن رعنا پسر خواهم نوشت
 اول او را بی وفا و حیل و کرم خواهم نوشت
 گرفتد حرف لطافت در میان بوستان
 از توای گل نام او را تازه تر خواهم نوشت
 حرف افسون کاری لبهای شیرین ترا
 پیش خن و زامه از سوی شکر خواهم نوشت
 سونویم آفتاب و حرف از آن رومیزم
 می کشم آهی و نام آن کمر خواهم نوشت

ماجرای شام هجر و ذوق روز و صل را

در بیاض صبح یک شیر و شکر خواهم نوشت

گربان من میگذاری با بروی مردمان

بعد از این ای امک ناست پرده در خواهم نوشت

ای پسر ما را برادر واروسی خبر کن

ورنه صد بهتان ز تویش پدر خو هم نوشت

هیچکس از مرزین مهر او حاصل نبرد

نخل عرش را ازین پس بی ثمر خواهم نوشت

گر نماید یار قصد قتل بهشتا قان خریش

زان بیان (آزاد) را مشتاقان تر خواهم نوشت

+ * *

باز ای بهانه جو سب این عتاب چیست

این زو این کرشمه و این هیچ و تاب چیست

زین ظم به حساب که برخاستی میکنی

آخر بگو جواب تو بوم العتاب چیست

بنمای رخ که روی بپوشند گلرخان

خیل ستاره در گذر آفتاب چیست

رو در نقاب میکنی ای زاده نورنگ

جانا بگو که مقصدت از این نقاب چیست

دوا بزم ما کباب و شراب از دل است و خون

اندیشه از برای کباب و شراب چیست

نفس است حجاب و حرص حجب و هوا حجاب

آیدل مقامت از پس چندین حجاب چیست

صوبت سفود گشت و دات هونان سواد
ای دل سیه هموی سفود این خضاب چیست

آینه منی شده روشن ز نقض صبح
بودارشو بر آینه ات زنک خواب چیست
در پیشگاه اهل حقیت سکن رها

با چشمه حیات حدیث سراب چیست
(آزاد) دل به پنجه، ژگان لتاده است
این سرخک ضعیف چونک عذاب چیست

* * *

گرچه مودا نم به هجران رنج بردن مشکل است
چون تویر با این نباشی جان سپردن مشکل است
ولت رفتن گفت بی آییم پس از ماهی به شهر
بوتو مردم دوشود سالی شمردن مشکل است
روح را بیمار سازد دیدن روی نیم
نان دو نان را سگو یکبار خوردن مشکل است
زنک سیم از دست زایل میشود با شست و شو
لیک این زنک باید از دل ستردن مشکل است
لان دین داری و حب دنیای فانی خطاست

در دو بهر آب بختا لب مجده کردن مشکل است
هیرا و راضی بهر گم ساخت لیکن از اهل او
آیهوان خورده ام (آزاد) مردن مشکل است

* * *

هر گرا از دو جهان متصد او جانان است
درد اندر دل وی خوبترین درمان است
بتوانیت و نازیبست که در خوابان نیست
از بتان آنچه ترا ساخته محتان آن است
پوش چشمان تو باید بکشد شاگردی
هر قدر فتنه و آشوب در این دوران است
کسیت آنظالم گستاخ که بوییده ترا
مکن انکار بان لبائر دندان است
مشکلات ره عشق است فراوان هر چند
گفتن عشق بتقریر و بیان آسان است
کسیت کز دیدن رخسار تو بیخود نشود
نه همین آینه در روی خوشت حیران است
گر چه محدود بود قدرت انسان (آزاد)
خواهش و آرزویش بیحد و بی پایان است

* * *

کله گردی که چرا غیر مدت باری هست
چون همراه است مرا نیز باری هست
ای که هر سی که چه بسوار درین کوچه روی
پوش این مغیبه گانم کمکی کاری هست
هوا بد آگاه بود از غم بیتابی دل
هر کجا در نفسی مرغ گرفتاری هست
چه شوی معتقد خرقة صدفاره شمع
نظر انداز به آن خرقة که ز ناری هست

ای هم یارایا گزایی با اندازت

هیچ اگر نیست سراده خونیاری هست

هادم از اینکه ندارم ز کس امید مدد

چونکه از غیب مرا یار و مددگاری هست

گریکی با تو جفا کردم بندش (آزاد)

بند را چو تو هر گوشه خریداری هست

* * *

بهر رقص چو آن شوخ نازنین برخواست

هزار طنطنه بر چرخ از زمین برخواست

بدان کرشمه رخ خود بزیر زلف نهفت

که از نهاد تماشا ئی آفرین برخواست

به بهت گوی که صبرت دراز کان بد خو

نشت بر در صلیح و ز راه کین برخواست

مرا بدشت جنون چون بد بدسجنون گفت

ز عشق کسیت گره دیوانه چنین برخواست

ز تاب عشق تو در سینه شعله جوش زند

حذر نما گراز و آه آتشین برخواست

حدیث تیرنگاه تومی نمود (آزاد)

از آن ز طبع وی این شعر دلنشین برخواست

* * *

همت چندی ناز این طبع تو با ما ساز نیست
چیت گر گوشت بحرف مردم غماز نیست
در چمن با غرر رانی و بما چشمک زدی
جانمن این ظلم و بیاد است نامش ناز نیست
چون تو در جنس بشر نبود ملا یک صورتی
من ببری هم دیده ام هرگز با این انداز نیست
خاک گشتم و قدم مانندی بفرق ساز لطف
خاک راهی زین فزونتر قبل اغراز نیست
فکر دنیا تا یکی داری بفکر خویش باش
حاصل طول امل جز حرص و غیر از آن نیست
نیست دلدار آنکه دل بردودل آزاری نمود
وانکه اندر عاهتی قریب در سر باز نیست
نیست جز دل محرم رازی مایه ارباب خرد
کانه از دل بر زبان بگذشت نامش از نیست
رفته بکسر هندلیبان خوش الحان زین چمن
هرچه می بینم از آفرغان هم آواز نیست
ایکه میگوئی تو (آزادی) برون هو از قفس
چون برون آیم که برین طاقت پر واز نیست

* * *

مگو که شیشه دل را چگونه یار شکست
کسی است یار کزین شیشه صد هزار شکست
ز چشم مست جوانی چنان شدم مغرور
که هر میکده نتواندم بخمار شکست

هزار بار دلم را شکست لیک امروز
گمان برم کمرم را از انتظا ر شکست
زمن مهر من که این بار از چه بشکستی
مر اما نت سنگین بز پر بار شکست
بخط لعل تو نازم که بر خط یا قوت
رساند زان خط ریحانی غبار شکست
کجا ز شوق بهخندد بسوی بابل خویش
گلی که بهلوی او از جفای خار شکست
دلم بکا کل مشکین خویش بست و لی
گرفت خانه دل و زلف مشکبار شکست
بروز کار شود هر دلی در ست (آزاد)
مگر کسی که دل او ز روزگار شکست

* * *

آنکه در عهد جوانی سر ز طاعت برنداشت
پس عجب باشد اگر در فصل پیری بر نداشت
جز ندامت بر نمی آید زما کاری و لیک
چسیت حاصل زان ندامت ها که چشم تر نداشت
عذرت فصرات مارا این ندامت مینمود
لیک به حاصل شد آن خجالت که چشم تر نداشت
هر کجا نخل کجی بینی و پر است از بار و پر
سرو موزون راستی آموخت زانرو بر نداشت
با تنم بندگی ناید که خود بر قاض نیست
بهلوی هر کس ز نقش پوریا مسطر نداشت

کاهلیم اندر ایمان و کاهلیم اندر عمل
دیو خدار از سرما دست هر گز بر نداشت
هاهد گل کی به بستان زخ نمودی گر چمن
نغمه خوان چون بلبل و چون سرو خنیاگر نداشت
بسکه خط راروی دادی سر طغیان بر کشید
زلف را نازم که جز افتادگی در سر نداشت
گفتم زباست فرقت (آزاد) زین سنگ جفا
گفت مسکین در کجا میشد چوبال و هر نداشت

* * *

هیچ دشمن بتو چون نفس خودت جانی نیست
رستن از حیده او سخت و بامانی نیست
شرنگون افکندت هر نفسی در چاهی
بر در دل اگر تیره در بانی نیست
به ترو خشک بساز و شه بجزو بر باش
ملک درویش کم از ملک سلیمانی نیست
لاف اسلام و بداندیش مسلمان بودن
علم الله ز آئین مسلمانی نیست
زندگی بر محیطی است حوا دث انگیز
کشتی کیست درین ورطه که طوفانی نیست
راحت ارمست بار امکه ملک بقامت
خاطر نماد درین غمکده فانی نیست
دل دبه زلف و بخط شاهد زیبا رستن
چرخه روزی و سامان پریشانی نیست

دگر (آزاد) بفکر سخن خوب میاش

چون سخنگوی و سخن منج و سخن دانی نیست
بچه تشبیه کنم لعل لب را که در او
آب و رنگ بست که درخشان نیست

* * *

بی تو ام هیر جان گذارم نیست

در تو امید دلنوازی نیست

در میان تمام مرقدان

چون تو سروی بد لنوازی نیست

تا صبحا ترک عاشقی نکندم

فهم کن فارسی است تازی نیست

چاره کار چاره ساز کند

از کس امید چاره سازی نیست

تا نشوید به آب دیده خویش

جامه عاشقان نمازی نیست

جنگ با نفس مشکل است (آزاد)

هر که او را نکشت نازی نیست

* * *

با سببان در دل باش که گنجینه توست

مغزل و جواهر که ها هدیرینه توست

گر بکس کینه اوری بتو کس کین نبرد

کینه خلق همه در اثر کینه توست

نیک وزشت تو شود جلوه گر اندر نظرت

سر ز انوی تفکر اگر آینه توست

شیخ با جامه خیز هم مو فش ننمائی
کما اعتبارت بهمین خیر قه پشمینه توست
خوان ظالم ندهد ذایقه رزق حلال
کی بلوزینه او لذت بودینه توست
خط رخسار تودر دیده صاحب نظران
رقم تازه از دولت پارینه توست
دوش در بزم حریفان زده ای جام و کنون
در زبانها سخنی از صحبت دوشینه توست
کس نتواند شب آدینه شراب اما تو
هر شبی بساده نیایی شب آدینه توست
عاشقی نیست به تعلیم و تعلم (آزاد)
کار درسی نبود عشق که در سینه توست

* * *

هزار بار کنم جان فدای آن مجروح
که شد ز خنجر همنهون توئی بجان مجروح
ترا که زخم رسیده است بر بدن سهل است
مرا ببین که شده جان ناتوان مجروح
هزار خنجرم از سوزنی نگویم آ.
اگرچه هیچ نمیدلپ از فغان مجروح
بغیر دل که بود زخم او ز ابروی بار
که دیده است کسی گردت از کمان مجروح

به اسنخا طر مجروح این غزل گفتم

چو شد تخص آن یار نکه دان مجروح

کجا ز فتنه آن شوخ جان پری (آزاد)

که پیر بسمل او میشود جوان مجروح

* * *

هند گوئی که نواشد بغم عشق فلاح

فاصله لال شورا نیست برای توصلاج

از ازل عشق در آسبخت یا آب و گل من

بش از آن دم که در اجساد در آید ارواح

گروصال تو میسر شود از سرک چه باک

خون خود را بتو ایشوخ نمودیم صباح

یاد گیسوی خم اندر خم و رخساره توست

همدم و مونس روحم بمسا و بصباح

دل تار یک منور شود از هشق (آزاد)

گوشی کن که در بن خانه فروزی مصباح

* * *

زهی ز رشک لب لعل در بد خشان سرخ

قلم بوصف رخت همچو شاخ مر جاف سرخ

بهار آمد و گل گشت در گستان سرخ

مراز خون جگر دست سرخ و دامان سرخ

ز سبزه گشته به گدست دشت صحرای سبز

ز لاله گشته به یک رنگ گوه و دامان سرخ

جدا از رویتو بر هر چه بنگرم خون است
 بچشم من شده یکباره ابر و باران سرخ
 میان سینه بریان کهوتر دل من
 چو بسطی است که شد در تنور بر میان سرخ
 چنان روان شده خون از دلم که نتوانم
 بیک فشار مژه ریگ این بیابان سرخ
 نشد نصیب که گردد بجای خون حنا
 ز خون عاشق دلفشته دست جانتان سرخ
 میان خای شوسرخ رو حسن عمل
 نه خنجری که شد از خون بیگنا هان سرخ
 بشکر نفت بزد بگوش و باد آور
 از آن دلی که از خون کرده طرف زندان سرخ
 خموش باش چو (آزاد) و هیچگاه مکن
 زبان به غیبت هر مومن و مسلمان سرخ

* * * *

مصاحبی که زبانش با اختیار نباشد
 بکار خویش تودائی مرا بکار نباشد
 زلفی با کد دل و باوقار عاقل خواه
 ولی دریغ که این خود بر وز کار نباشد
 کجائرا بیه سیمین عذار مهر فانی
 که بی حضور تو ام بکنفس قرار نباشد
 ز لذتی که بود ز نبش از عقب چه تمتع
 خوش است باده اگر ز خدمت خمار نباشد

نه صحتی نه دماغی نه دوستان موافق
توهم چور کته ای گل بگو بهار نیا شد
بفصل دی کوم آید نگار به ز بهار است
بهار و بادیه نخواست هم اگر نگار نباشد
چه درد داشتی (آزاد) کانه درین بستان
بزاری توز مرغان یک از هزار نباشد

* * * *

هیچگاه بیرون بت موزونم از گلشن نشد
کز غمش گل را اگر بیان چاک از دامن نشد
بی نصیبی بین که مرغ خسته ای بی بال دل
قا بل عید تو ای شوخ شکار افکن نشد
چشم جادوی قوروزی بکنظر بر من نه ید
زلف هندوی تو یکشب سهربان بزم نشد
عاقل از اول کند در عشق ترک نام و زنگ
ورنه آخر کیست کور سوا ای مردوزن نشد
غیر مشکین کلمات ابر طرف رخسار فکو
پاسبان جنت الفردوس اهریمن نشد
شمع فانوسی که در خلوتگاه دل اشتهم
یکشب از وصل تو ای سیمین بدن روشن نشد

هر چه دل دید از جفای گلرخان زین دیده بود
هیچکس (آزاد) را چون چشم او دشمن نشد

* * * *

بامن اول از طریق لطف خندیدن چه بود
 باز به موجب زری تهر نچیدن چه بود
 گفتم از بار یک بینی گر میات را چه مو
 برخود ازین یک سخن چون سوی پرچیدن چه بود
 چندبارت گفتم ای اشک اینچنین از خود مرو
 باز پیش مردمان برخاک غلطیدن چه بود
 باوجود آنکه بگزیدم بجایت جان خویش
 غم را بر جای من ایشوخ بگزیدن چه بود
 گوشت آر نهود گران از دراستغنا بگو
 ناله دل را از زلف خویش نشیندن چه بود
 گفتمت جز تو نمی آرم بسوی هیررو
 قیام من کعبه من با زهر سیدن چه بود
 هر که با بالاتر از خود همسری دارم خطاست
 پیش قدیاری شمشاد بالیدن چه بود
 کج بشو هندوی زلفت رهن است از راستی
 وار نه دل از بهلوی (آزاد) دزدیدن چه بود

* * *

دور از ماه رخت این هام تارم می کشد
 جلوه بنما که در دانتظارم می کشد
 با همه زاری امروز وصل خونم را به ریخت
 در شب هجر آن خهالش زار زارم می کشد
 اینکه میگوئی که استبداد رفته از جهان
 حسن را بنگر چنان با اقتدارم می کشد

گوئیها پروا ندارد یار از روز شمار
ورنه چون با ظاهمای پیشمارم می کشد
بر رخس کرد یتیمی از شمار خطا شست

غم ندارم از یتیمیش این غبارم می کشد
سبب فکر سوی اویم روز دریا در رخس
در غم عشقش همین لعل و نهارم می کشد
آخرا از فیض سخن (آزاد) بار آمد بزم
این اثر انگیز شعر آید ارم می کشد

* * * *

رسم دلجوئی گراز دلداری میخواهی ندارد
سردمی از مردم خو بخوار میخواهی ندارد
جز خطا کاری ز کج طبعان چو زلف یار ناید
روشنائی گرز هام تار میخواهی ندارد
آنکه دارد زلف هندو دلنواز چرا چه داند
سببه گراز صاحب زلف میخواهی ندارد
ایکه از غبار سیمالی به عشق لاله رویان
گرد درین گلشن گل بوخار میخواهی ندارد
مردمان در دور چشمت به بخت از حال خویشند
گراز این میخانه یک هوشیار میخواهی ندارد
آنقدر قامت به بین ای باغبان از راست میگذر
گر تو از شمشاد این راتار میخواهی ندارد
گفته مرا ت را (آزاد) استغفار باید
راستی از چرخ کعبه راتار میخواهی ندارد

باد سحر گهی چو بزلت گذار گردد
 در باغ و راغ مشک تباری نثار گردد
 گلبا یک عند لب قد از بوستان بلند
 ای زاغ بادت ز گستان فراوان کرد
 دیوانه میشوم ز تماهای خط او
 ما را چمن بریزده این توهار کرد
 نسبت نمیتوان لد موزون بار را
 باقد این تناسیب سرو چنار کرد
 مرغ دلم که صید تو قد جای غصه نیست
 گر شد شکار چشم تو او را شکار کرد
 در باغ رفت صحنی از مشک و کاکلت
 گل چون شید خنده بی اعتبار کرد
 دست تطاول سر زلفت در از باد
 با آنکه روز ما ز منم هام تار کرد
 از ما کنار کرد بهکهار خرمی
 تا آن نگار سنگدل از ما کنار کرد
 ما را ز روزگار لباشد شکایتمی
 هر جور و هر منم که بن کرد بار کرده
 هر کس که مست شد زمی لیل او دگر
 نتوان به هیچ باده علاج شمار کرد
 زینگونه سبل اشک تو (ازاد) گر رود
 باید بکشتی از پیر چشمت گذار کرد

* * *

بیتواز سینه ام شرر رخیزد آه گر این شرر سحر رخیزد
 کس نگوید به است از توهری مگر انصاف از بشر رخیزد
 هنر آموز زانکه کس نشنود کاری از سردی هنر رخیزد
 فیض هاست بر دزدان صبح هر که از خواب بیشتر رخیزد
 دیده ام کاهل در و صاحب ذوق از خرابات بیشتر رخیزد
 کی گمان داشتم بر دم چشم که ازو طفل پرده در رخیزد

مطلب از خطا و فساد (آزاد)

کز خس و خوار کی ثمر رخیزد

* * *

آه عشاق ای اثر نبود ترسم آن نازنین خبر نبود
 در اشک مرا حقیر بدان که بقیعت کم از گهر نبود
 در میان همه شکسته دلان از دل من شکسته تر نبود
 خود پسندی بلای جان و تن است هیچ دردی ازین بهتر نبود
 دامن زرق پشه گان بگذار زانکه گمراه را هیر نبود
 نه خورد آب تا ز چشمه چشم نخل امید را ثمر نبود

از ره شرع با مشک (آزاد)

زانکه این راه را خطر نبود

* * *

بت من باز عزم سیر و گلگشت چمن دارد
 که از گل باج گیرد گرچه یکتا هیرمن دارد
 شهیدی کزدم تیغ محبت آب مینوشد
 به نام خون بها کیرد نه پروای کفن دارد
 بیاد آمد مرا در عشق آن نوخط از آن بلبل
 که در گلشن بهنگام خزان قصد وطن دارد

مرا گواهی چه وجه است اینکه دل دادی به نیکو یان
زین دل سپرد هر کس که او وجه حسن دارد
چه حسن است این که چون رخسار و زلف خویش بنماید
تو گواهی قاجار و بی متاعی از حسن دارد
زمانی و منی کار کسی صورت نمیکرد
خوش آن رهرو که در این عرصه ترک ماودین دارد

ز چشم یار و از ریزه جان او سپهر من (آزاد)
نه ترک راست آن چشم و نه غنچه این دهن دارد

* * *

مانی که نقش صورت ماه تمام کرد
بها زده جان کشید و شبیه تو نام کرد
گرم که پیش قامت تو قد کشید مرد
کمی همچو قامت تو تواند خرام کرد
دیشب بهالبتی که رخسار بود زیر موی
بر ما حدیث خوبی بدو اظلام کرد
جز آنصنم که کرد بین زندگی حرام
دیگر حلال را که تواند حرام کرد
دل در هوای بار زهر آرزو برید
راهن تکلف و بیهوده ترک مرام کرد
دیگر مقام امن نه بنهند مگر بغراب
ممکن دایکه در خم زلفت مقام کرد
دانی چگونه مرغ دلم را اندر ساق
از خال دانه ریخت و ز آن طره دام کرد

زننگ است بر خود اربنهد نام عاشقی
در کار عشق هر که غم از زننگ و نام کرد
رفت آن زمان که بود شیم از رخ تو روز
و اینک زمانه صبح مرا بپتر شام کرد
گفتم بود غلام تو آزاد گفت با ر
(آزاد) را چگونه توانم غلام کرد

* * *

دل که جانرا پیش شمع روی او پروانه کرد
سوخت سرتاپا و ولیکن آن پری پروانه کرد
قصه فرهاد و مجنون را چه خوانی پیش من
دیده دره گام طفلی بر من این افسانه کرد
گر شدم دل بسته حال و لبش معذور دار
هر کرا ادنی قضا محکوم آب و دانه کرد
بکقدم با ما نرفتی در ره باری ولی
آشنائی توام از وستان بیگانه کرد
دل که دریا نوشیش در میکشی مشهور بود
چشم بدست تو سرشارش ز یک پیمانه کرد
در میان سینه سوزان دل بریان من
گر سمند رنیت چون منزل در آتشخانه کرد
وصف رخسار ترا گل کرد با صدآب و رنگ
لیک از زلف تو سنبیل فیه بیتاها نه کرد
دختر رزجوهر مردان نماید آشکار
عزم هر کار بکه کرد آن کار را مردانه کرد

هالك گردان لوح دل را از خیال نقش غیر
خانه حق را نمی با ایست چون بتختا نه کرد
شکوه (آزاد) بس بجا بود زان ناز نین
طفل بد خور اچر اینگونه ناز کدا نه کرد

* * *

بدوره قمری تا کی این اثر مازد
دعا کنید که نه دوره نه قمر مازد
همان به است که برگردد عقیق و تار دهار
زمانه که زاو نسل ای هنر مازد
از آن درخت که فیضی بیاغبان نرسد
عجب مدار که بی برک و بی ثمر مازد
بکوش تا که بنام نکوشوی مشهور
که یاد کار بد از مرد بد گهر مازد
بغیر طفل سرشکم که میدود هر سو
کدام اشک باطفال در بدر مازد
بنزد آنکه ندارد ز عشق ذایقه
حلاوت لب خوبان به نیشکر مازد
زالفتات تور شرحی رقیب گفت بمن
ولیک هر سخن او به نیشتر مازد
چگونه غنچه دل واشود که هر نفسی
غم تو آید و د ایش بر جگر مالد
دلا بدال گمانم که یار سی آید
که نا له بمرغان خو شخبر مازد

بیاغ چشم برآه صبا بود نرگس
که خاک پای تو زو گیرد و بسرمایند

ز اس گر یستم (آزاد) خشک شد چشم
که جاست قطره اشکی که دیده ترماند

* * *

ما را فسون چشم تو از کار می برد
ست است و دل ز مردم هشیاری برد

عشق است آنرور که خاتون مصر را
بی برده سوی کوه و باران میبرد

د نیا بکس وفا نکند دل در و میند
هر چیز داده است بنا چار می برد

شور بن ترا ز غلب نبود هیچ لقمه
هر کس که خور د لذت بسیار می برد

شکل ر قیپ سقلمه میجسم شود بچشم
هر کس که نام و حشی خونخوار می برد

از بار عشق لرزه به اعضای که فتاد
بهاره آدمی است که این بار می برد

دشمن ترا از زبان بهجهان نسبت خلق را
منصور را ز بان پسردار می برد

معض از برای خاطر روی گل است و اس
گر عند لوب ز حمت هر خا ر میبرد

(آزاد) چون سخن کند از آن لب و دهن

از بلبلان حلاوت گفتار می برد

نگردم در هوای دانه بیرون ز آفتابان خود

قناعت میکنم با آبروی و نیم نان خود

لبت اندر مذاق مایه شیر نتر از جان است

از آفتاب شکر لب دوستردارم ز جان خود

هنیست دار فرصت را که بس اسوس خواهی خورد

در آن فرصت که گردی واقف سود ز جان خود

اگر میخواهی اصرار تو از دشمن نهان ماند

مگور از دل خود هیچگاه با دوستان خود

تأمل کن بگفتن پیش از آن کز لب شود بیرون

نیاید با آن تیری که برجست از کمان خود

برای حفظ جان خویشتن از مال خود بگذر

ولیکن بهر ناموس وطن بگذر ز جان خود

نگویم خرمی از زور به جیب بنوا یا ن ریز

مکن محروم مایل را بمقدار توان خود

دلا صافی هو از آلودگی ها هادمان بنشین

زرد بونشی چه هم دارد بولت استخوان خود

حصار محکمی گردد ترا از ننگ د و ران

اگر قادر شوی (آزاد) بر حفظ زبان خود

* * *

خوش آنکه در ره میخانه منزلی دارد
 شرابی گلکی شوخی دلی دارد
 مبین بسوی خراباتیان با این تحقیر
 که رند مصطفی هم پیر کاملی دارد
 توانا ز دانه و تن پروری نمیدانی
 که عشق سر حلقه سخت و هاپلی دارد
 همیشه وقت سحر گاه ها تقی گوید
 کجاست آنکه مرادات و مشکلی دارد
 بغیر عشق که هیچش کناره پیدا نسیت
 بهر کجا که بود بهر ساحلی دارد
 بخون خویش طوطی مرغ دل بصد شادی
 که یار شوق تماشا ی نسلی دارد
 مدام خشک لب و تلخ کام و خونجگر است
 کیسکه یار مستمگار جاهلی دارد
 و فاذ ما هر خان هر کسی نمی بیند
 چنین نصیبه فقط مرد مقبلی دارد
 کیسکه گشت گرفتار یار هر جائی
 گمان مدار که جز غصه حاصلی دارد
 فریب نفس دغل هیچگاه میخور (آزاد)
 که این محیل خیالات باطلی دارد

تا که در گوفه میخانه می‌نزل بود
ها خدا اندر آبرو کام دل از او حاصل بود

جانی آسوده‌ی قامت سبکین دل من

خرچین خالی از آنست که اندر دل بود

از عهدان سرگوشی و نایبی شمار

کشته را که حکایت بلب از لالی بود

آنکه در آتش گسان دم زدای از حرمت می

دیدمش بر در میخانه که لایعقل بود

آه از روز وداعی که پس از تن دوست

سرخ دل در بر من همجواری بسمل بود

کس بان قافله سالار نگفته است که دوش

چه فغانهای جگر سوزی محمل بود

معنی کردم که خیمه‌اش رود از دل بیرون

دیدم اکنون که خیمه‌ای غلط و باطل بود

دل بفرقاید محبط غم حشی جانان

ایم اگر داشت زبده‌ها هدن ساحل بود

با سیری ندیم گرفتن از این پس چکتم

از سر کوی تو آزادی ما مشکلی بود

این چو آب به زلی هست که فرمود عزیز

تو می (آواز) و و را پای می در گل بود

ماو بلبل در گلستان ناله سر خواهم کرد
 از تو و گل قصه ها با یکدیگر خواهم کرد
 من بوی آیشا رو بلبلان در فغان
 باغ راز اشک و فغان زیر و زبر خواهم کرد
 از غم زلفت مطول قصه ها خواهم گفت
 و زدها زت یک حدیث مختصر خواهم کرد
 یکشب چون شاه در زلف توره خواهم برد
 نافه رازین قصه خون اندر جگر خواهم کرد
 گر چه در عشق تو میبایم از خود بیخبر
 خای را از بغنی عشقت خبر خواهم کرد
 راز ما و دل چو رسوا گشت از طفل سر شک
 در میانمرد ما نش پرده در خواهم کرد
 گر بهار (آزاد) اینسان افکنند بر ما نظر
 بعد از این صدف نظر ز اهل نظر خواهم کرد
 گر ملک رو زی قدم بنهد بسوی ما و لطف
 خدمتش را هم چشم و هم سر خواهم کرد

* * *

آید آنکس که او نمی باید	آنکه میخواهد ش نمی آید
مگر امشب شعر نمی زاید	شب هجران چرا ندارد صبح
مگرش کرد کار بکشايد	در دلام هیت مقدمه که هر من
آنچه زنگ از دل تو بزداید	نبرد جز شراب دیرینه
چون بود شیخنا چه فرماید	در بهار آن شکستن تو بیه

حرف آن چاهلوس را مشنو که ترا با دروغ بستا بد
مکرها هیچکس مکن (آزاد)
کایسن با آزاد گون نمی شاید

* * *

دلا هیچ است به گویم ز حرف آید هان بگذر
زبا شد حاصلت سوئی ز فکر آنهوان بگذر
بیوی پیرهن قانع مشو از دبد بدن بسف
اگر جا نان هوس داری دلا زین نیم جان بگذر
چنان داده است تیرخویش را تعلیم آن بد خو
که در دل دهر منشین زود تر ز استخوان بگذر
چنان خواهم که سرو باغ را به نشانی از دعوی
ز جا بر خیزد در گلزارای سرور وان بگذر
بود خال دهان او نشان چشمه جوان
وگر بر چشمه خواهی اندکی از آن نشان بگذر
ز نقش غیر لوح سینه ات راها کن (آزاد)
گر آن جان جهان خواهی ازین جان و جهان بگذر

* * *

بفلک میرود از روی چو خورشید تو نور
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
نیست در جنس پری چو لوتو بقی
حور هم هست ز رویت به تصور
هست روشن بجهان چون خورشید
که مهی نیست چو رویت اشهور

کس نشد زنده ز جان بخش لب

و بن تمنا همه بر دند بگور

نا توان جان من از درد گذاخت

ای خدا چند توان بود صبور

داغم از ذوق اسیری (آزاد)

هم یار است مرا عین سرور

* * *

رسم گیتی همه این است و ندارد تغییر

که جوان را نبود میل به مصیبت ویر

الفت ویر و جوان را است مثل تیر و کمان

لکند جای در آغوش کمان هرگز تیر

ایدل از قسمت دیوان قضا شکوه مکن

نتوان کرد بتدا ویر علاج تقدم ویر

هست باز بچه گردون همه اینها زمان

چه غم او را گرا زین شاد زیوان دیگر

عمر بگذشت و شد بدم بکس آئین و لا

هر چه بینم همه مکر است و د ر و غ و تزویر

گیاهها میطلبی گوشه عزلت بکف آر

نفس اگر کشته شود در گفت آید اکسیر

هر که اندیشه نکرد از غم بدنامی خویش

کی شود از غم و اندوه ر فیقان دلگیر

ایدل از چشم سواهان شودت روز سواه

تا کی از صحبت اینان نشود چشم تو سهر

الفت هرزه درایان بود از زهر بتر

تو میا سبز را بنطا بفه چون شکر و شهر

تو که (آزاد) بهر بو الهوسی دل بدهی

چرم از توست باشد دگر هر اقصیر

* * *

زاف هندوی تو خورش خال دل را خوشتر

نر کس چشم تو خوش اعل شکر خا خوشتر

گرچه خط رخ زیبای تو بسیار خوش است

بتراشی گرازان چهره زیبا خوشتر

تو باین روی درخشنده و بالای چو سرو

هستی از هر ملک ملک قدم بالا خوشتر

در جهان هر خوشی مست نصیب تو شود

خاطرت از همه جا خوش بود از ما خوشتر

جز بهزار محبت ز تو و شمع دل خویش

که زیباش خوش و سودش خوش و سودا خوشتر

بوسی امروز بده و بده مرد امنمای

تا که امروز تو خوش باشد و فردا خوشتر

تا کی ای شوخ مرا منتظرت بگذاری

چون بهائی خوش دبی هیچ تقاضا خوشتر

باش (آزاد) خورش و بی هنگام مگر د

که سگان را بود این همل فل و غوغا خوشتر

قابکی ای مه ای مهر نیائی ز سفر
چی بدی دیده ای راحت جانها زحضر

تو با من قامت زیبا چو برقرار آئی
شور از خلق بر آید که هوا شد معشر
تو به زبید اگر ناز کنی بر خسرو

که به شیرینی لعل لب تو نیست شکر
میکنی بادام ایشوخ دستگیر تباری

که به باز بچه کند طفل بخرغ ای بر
ما بیک بوسه تنها ز تو فایز شده ایم
کس نخواهد ز تو ایشوخ بسرد چو زده گر
قدر مائی همران پیش ملک انسان است

که بگین چو حمام بری بخاکستر
چند باز بچه این نفس فرو داده شوی
به خود آرایدل به عنت زده بکشای نظر

راست رو باش که چون تیر به مقصد برسی
ور کمی کج بشوی زخم ز اندت چو مهر
در ره عشق تو (آزاد) چنان شده با سال
که ندانند به خودش نقش قد و مت همسر

تا گشته ام بسلسله زلف دستگیر
باشد ارادتم بهوانان ز حکم پیر
بر مرهکان باغ ارم ناز میکند
فرخنده طاهری که به دست شود اسیر

تسکین خویش را تو چرا میدهی ز دست

گر عاشقی ز هجر تو جان داد گو بهیر

قانع ببردن دل عاشق چونسیتی

ای آفتاب رو برو آفتابی را بگرد

مرغ دلم به سینه تنگ از فراق تو

باشد چو بلبلان که کشد در نفس صغیر

بهکان ناز خویش برون آرد از دلم

آسان که موی را بدر آرد کس از خمیر

از دو دمان زلف و خط و خال و ابرویش

ایدل بترس خواه صغیر ند یا کبیر

فرها دقام یافت ز طالع و گرنه من

صد جوی خون کشیدم و او ساخت جوی شیر

بوجا صل است الفت تا قص طبیعتان

لذت زنان معجوب خو خمرش بود فتهر

جاهل نمی برد ثمر از بند و موعظت

روشن ز نور شمع نگردد شب ضریر

از ما برای نوع کجا نفع میرسد

چون دشمن خودیم ز نفس بد شریر

(آزاد) زین سرای فنا میرود ولیک

زنده است نام لیکش ازین شعر دلپذیر

* * * *

دلم در خط و آن زلف معطر
 گرفت از بهر قتام تنغ و گفنا
 بیهن در مردم چشم که از اشک
 کلام دلکشت گرام تبسم
 ز چاک سینه خود جستجو کن
 نمیدانم چه خواهد شد سرانجام
 نمی خواهم ازین پس بنگ و آلودن
 بس است این حق با زبها میاور

چه بهتر باشد از این مصرف (آزاد)

که گردد مصرف سیهین بیکران زور

* * *

کجائی ای بت بد خوی سرکش طناز
 بیهن نیازم و از ناز کن نگاهی باز
 فروغ رویتو خواهم ز صبح لیشا بور
 چو تمام زلف تو دیدم نهیروم به حجاز
 خدا کند که بود مرغ دل بدام تو بند
 دو روز شد که نموده است از نفس پرواز
 رساند عشق د یگر گلر خان بسوی توام
 که عالیت به حقیقت به رسم ز راه مجاز
 مگر حوالی دل شد ز سبیل هم و در آن
 کزین سراچه بگو شمع نهیروم آواز
 بحالت دل و مژگان بار ما نند است
 کیوتری که در افتد بچنگل شهباز

اگر بهش تو ابروی او مقابل نیست

نخونده تو یقیناً ای پرمشقی نماز

سکش نوای مخالف ز راستی مگذر

ببین بشور من ای مطرب و بخوان همنواز

هم ترا که نهان داشتی بدل (آزاد)

بین که فاش شد از دست مردم همنواز

* * *

خط اول سر زده و بر سر نواز است هنوز

زو همان ناز و زما رسم نواز است هنوز

دیده ایگل رعنا چو د ورنگی رقوب

باز بهش تو چرا محرم راز است هنوز

ما برای شب هجران سخنی کوتاه نیست

بنشین گوش بده قصه دراز است هنوز

دهد تا صبح بنا گوش ترا ز اهدا گفت

بغدا وقت مناجات و نماز است هنوز

ز اهدا تا یکی از کعبه سخنی بگوئی

گوئیا میر تو در خط مجاز است هنوز

بی سبب از چه شکایت کنم از یار (آزاد)

همچنان در حق ما بنده نواز است هنوز

* * *

ای تازه گل امروز تورنگ گری باز
دردم تواناده مگر رهگذری باز

حال تو بان صفا رخسار سپیدی است
کز چشم بد خلق نه بینی خطری باز
هماری با مهرود آن لحظه که از لطف
بر رسم عبادت بسوی ما گذری باز

از حالت دل برور پروانه تو رسم
گر جانب آن شمع رود ناله بری باز
گو با هودم طبع چو طوطی اگر افد
اندر نظرم سبز خط لب شکری باز

چون سوی زیادی بشوم در نظر خلق
گرا فکند آتشوخ بسویم نظری باز
رفتار چنان کن که قلم وار بهر سو

چون پای گذاری ز تو مانده اثری باز
حال دل کم گشته ز (آزاد) مهر سپید
دیری است از آن خمزده نامه خبری باز

* * *

بیکه در خانه دل هور و نغان است امروز
صبر کن حوصله بسیار بجان است امروز

اهل خوانین که برویم شده ویداده عجب
شوخ گل رنگ من از دیده نهان است امروز
از هم ابروی خم گشته و سر و قد او

داغها در چکر پرو جوان امروز

نکند سوی شکافی ز چه زوایایه من
زا نکه در لب سخن از سوی بهان است امروز
لبم از حرف دهانت نشود هیچ جدا
وصف کام قومه آورد زبان است امروز
ای سواهی بسر از کشتنم [نکار مکن
خون من از دم تیغ تو چکان است امروز
گفتی (آزاد) که خط آمد و از ران شده است
قیمت بوسه چرا باز گران است امروز

* * *

گر چه از هر طریقی بسر تو نظر هست هنوز
حال اینطایفه پیش تو همدوید است هنوز
ای معام نیز و د آب کنون از گلویت هنوز
طفل ها گرد تو مشغول آلف با است هنوز
هر بگذشت و نشد و عده آنشوخ و فای
بزد با نسی همه جا صحبت فردا است هنوز
شب که در منزل اظهار شدی خوب نبود هنوز
خبرت هست که زان شب چه خبر هست هنوز
چه کند هیچ که در بزم تو صاغر نکشد هنوز
که خراب از نکوت خانه تقوی است هنوز
گر ازین گر مننه و شان بود چشم عطا هنوز
عادت زنت که ایمان ز تو پیدا است هنوز

لب میبندد از سخنی طر فود لکش داری من ز
قدرد آن سخنی خوب بهر جاست هنوز

نستواند که ز عشق تو زند مجنون لاف هوز
ز آنکه او شسته غمزه لعل است هنوز

غافل از آه دل نازک (آزاد) میباش

تو ندانی که با آتش چه اثر میاست هنوز

* * *

مگر مژگان گواهی ر بودش

که ناید مرغ دل در آشیان باز

گر آن عیسی نفس آید به لعل

بجسم من شود روحی روان باز

دلت چو صبح صادق گر صفا یافت

نگونی دیگر از اثر ایمان باز

جهان پس دلکش است امانه بیستی

گل بی خار در این بوستان باز

همه را هم فلک نکند اشت آرام

باو پیش است درد استخوان باز

اثر از ناله بلبل زماند

چوهای زافع شد در گلستان باز

مگوید بگر حدیث پیری (آزاد)

چو آمد مژده کاید آن جوان باز

* * *

در هوای آنکه صیادم دهد جا در نفس
خوش را در دام او افکندم از روی هوس
باز گویا رخم زلفش گذاری کرده
ورنه ای باد سحر که چون شدی شکن نفس
با قدیکتای او مانا بود در راستی
از الف بای محبت یک الف خواندیم من
چون نماید سرم با قد بلندش همسری

کی تواند غنچه در پیش دهانش زد نفس
کاروان بر بست بار و باره و اما نده ایم
چون کنم کز هیچ سوئی نشنوم با نیک بزم
داده و آبی نخواهم از تو (از ادم) سکن
همم از صیاد خود نوم نگاهی ملتحمس

* * * *

از ماحدث آن کمر و آ زده ای مهر من
از ضعف کا لعدم شده ام زین و آن مهر من
هرگز به پیش باز و قای بتانی نگو
بایندگی عهد گل از بایلان مهر من
گر بشکند کلی به جز از درد و داغ نیست
این حال نو بهار بود از خزان مهر من
تیری زدی به سینه ام و در جگر نشست
درد ل چو کار میبکشد استخوان مهر من
از ما کناره گرو بر ندان انوس باش
بادشمنان قدح کش ووز دوستان مهر من

بانیغ اگر کنی بدنام یاره نیست با که
اما ز درد و سوزش ز خم نهان مهرش
آئی بی عبادت من یار قیپ زشت
ز بنگونه یار دیگر ازین ناتون مهرش
بابل آید تو که گلچین چای کند

این ماجرا از من شنو از باغبان مهرش
رحمن بنا تو ای یار آن نمیکند
(آزاد) از غافل آن نوجوان مهرش

* * *

خاطر جمع ز زلف او پریشان است و بس
زان لب خندان نصیبم چشم گریان است و بس
دی به طفل حرفی از آب بقا مذکور شد
گفت آن آب اندرین چاه ز نهدان است و بس
چون لب او در روان بخشی ندیدم دیگری
نسبتی گرداغت با او آب حیوان است و بس
هیچ موجودی با سرار حقیقت بی برد

طالب این گنج مخفی شخص انسان است و بس
هر کرا اینم ز مردم هست سرگردن چه گوی
گوئی ای چرخ در دست تو جوگان است و بس
دلفریبی هست هر یک زین نکویان را ولی
ماه من در ملک خوبی شاه خوبان است و بس
بجا در دور خسارش زهر سو مر کشید

خطاو (آزاد) اکنون میر دوران است و بس

* * *

دل بود از برم چنانکه مهر من
گشت آن دلبرم چنانکه مهر من

نه فلک به که دور چشم کسی
تیره کرد اخترم چنانکه مهر من

خواند ما را خلیل خویش اما
مویخت در آذر من چنانکه مهر من

چون کتان بهر مرا بهر اخت
بست به ویکرم چنانکه مهر من

ر میخت لعل لبش ز حرف رقیب
زهر در ساغر من چنانکه مهر من

دست با سم اگر در آن خم ز لب
مشک تراورم چنانکه مهر من

آنقدر اشک ریختم (آزاد)
که گشت از برم چنانکه مهر من

* * * *

شکر لب دایری دارم که شیرین است فرهادش
بود خورشید گردون بنده حسن خدا دادش

کتهزی بر فلک دارد که بشد و هر نام او

علاسی در چمن دارد که خوانی سرو آزارش

هلال چرخ هم باشد هلام حلقه در گوشش

نه تنها در گلستان شانه بردار است شمشادش

نماند ای برویم ز آتش عشق جگر سوزش

و گر یک مشت خاک کنی داختم هم داد بر بادش

نه مگر د، نمای عشق خوابان هوکه و بران
 خونا، منی که بنهاد است اول خشت بنهادش
 با من چهر وقد وزون ندیدم در بشر هر گر
 نه میباشد زجنس آدمی گویا هری زادش
 ار آن دزم سراغ نام را از دانه افرو نتر
 که با هم الفت صوی که انشوخ است صیادش
 ندارد آب و رنگی زهد خشک زاهد غفل
 مگر ما فی کد در حقله میانها ارشادش
 صدی زله دل زان نه مگر دد بلدا بر روز
 که شب به من چشم تو دس خاشی دلدش
 دل از زهد ری نی حتی و باطل را نمی اهد
 بلا گردان دو رانت شوم ما فی بده یادش
 ندانم چون نمایم چه ره این نفس اماره
 که در راه خلاف شرع ایستاد است استادش
 از آن سرخ دل (آزاد) رای دانه میدارد
 که میداند، هفت خواب چون انصافه فریادش

* * *

بیا که بو فتاده چشم تر آتش
 جوان بدیده من گشته سر بر آتش
 کجا حرارت دل کم شود ز آب نار
 مرا که لعل تو افکنده در جگر آتش
 فرون کند غم عشاق را نصیحت مرد
 با می میشود ز آب شعله و آتش



بزد که دست توفیق بر زانم چو چنار
 که او فتاده مرا پای تا بر آتش
 چه گشته ام بر زمین خرابه دل خوش
 که هر چه آب دهم بدهد ثمر آتش
 فزونگر از نبود خال بارخت ز چهره و
 نشسته خرم و گردیده بزم در آتش
 بغیر آن لب شرین که هست چون یاوت
 کسی ندیده بهالم ز نیشکر آتش
 اگر بدور تویی بود خسرو و فرهاد
 هم بر دند بشر بن و بر شکر آتش
 هموزعم نکنی گرم بزم هوش (آزاد)
 گرفته ز گل و لاله بهار در آتش

* * *

آنرا که توراندی از در خوش دستی که ز دامنت جدا گشت هر چند ز دیم بر در عجز صوفی تو و هی می میرد آن تا سر نکشد بجای دیگر کم نیست ز در حدیث (آزاد)	کس شمر دگر چو چاکر خوش با یسد بر نیم بر سر رخسار مارا نه نشو ز در بر هوش من دانم و دردد لبر خوش آتش زده ایسم در زهر خورش ز زد چه صفت گوی هر خوش
---	--

* * *

دلا آموده از اندیشه چون و چرا میباش
 بهر وضعی که مبدارند تسایم و رضا میباش
 اگر خواهی نگردد دشتت افزون زن بشنو
 هر دم کمتر آیمز ش کن و کم آشنا میباش

بهر جا نا توان با بی بگرش در کنار از طف
 بهر سو چهره کا می بینی کهر با میباش
 ز ا سیر قناعت بی لوا ز از خلق برگردی
 چو گنج شایگان خواهی بی این کیمیا میباش
 سز در دامن بر بی سرو از ارادت دست
 براه عشق دل را پوشوا کن مقصد او میباش
 جبرنت را نمی بوم ز شرم معصیت نما که
 ترا ایدل که گفت اینگونه بی شرم و حیا میباش
 چو دوران جوانی طی شد و رفت آن شاط و دور
 ز بدر فکر خضر نه در پی آب بقا میباش
 مکن در عاشقی (آزاد) همچون بابلان غوغیا
 خودی بشه کن مفرق چشم بر مه میباش
 * * *

تا بهر دم دل عشق فنا شد بکای خربش
 کس می بوم بطن عاشقی همتای خویش
 تا نباشد هیچ عنوم خالی از سودای او
 درد لورا میکنم تقسم بر اعضای خویش
 تا ازم آن همت بلند براه که با لب تشنگی
 آید و آن رد کند بر خضر ز استغنائی خویش
 بسکه از پاد سراهی کسی در آنشم
 داغ حسرت پیده ام گوئی ز سر قای خویش
 دست بردار از سرم ای نا صحر و زین بهشت
 برگاه بگذار ما را با سرو سودای خویش

چند بر می هفتن کاین شو رید گیها بت زچست

بس نمی آیم برادر با دل شیدای خویش

صرف نه امروز هم (آزاد) چن دی در عبث

نوستی تا چند در اندیشه فردای خویش

* * *

نوشتیم این سخن امشب بهار جانی خویش

بها که به تو بتکم ز زندگانی خویش

اگر وصال تو یکدم بود عوض نکند

گرم خضر بدهد عمر جاودانی خویش

این عبا دتم آمد بان کرشمه و اطف

که منفعل شدم از شکوه زبانای خویش

کونکه آنکه شیرین زبان بزم آمد

رقیب بهر خدا دور کن گرانی خویش

لنگار تو خط من گرچه نوسواد بود

مرا فکده بیحسرت ز نکته دانی خویش

چو باغبان قدو بالای او بگلشن دید

نگه نکرد سوی سرو بوستانی خویش

بدان جوان که به پیران ستم روا دارد

بگر که خور می بودند از جوانی خویش

حر بف نفس قوی پنجه نوستی (آزاد)

مزن دروغ دگر لاف بهاوانی خویش

* * *

صح است و مرغ بر سر شاخ است در خروش
ساقی بیا از آن می چو ن آفتاب نوش
کیتسی به هیچکس نبود تا با بد بکام
خود خوانده حکایت دا را و دار بوش
دی نیست رفت از کف و فردا بد بد نیست
تنها همین دم است غنیمت ز من نیوش
خاک جفا روی مستعد بد گان مپاش
زن بیشتر برای خدا روی خود مپوش
هر دم که خواهم از تو بمانم شکو آورم
سلطان عشق لب بکشا بد که هان خموش
ناح ز کیش عشق نداری چو آگهی
زین پیش در اصبحت سایه لان سکوش
دیشب ز وصل در خوش و امشب قرین هجر
میبود کاش امشب ماهم بحال دوش
(آزاد) دیدی آن بت بی مهر شعله خری
زانر وزد آتش که فروتر شوم هجرش

* * *

چه شود بار دهد بار مرا بر در خویش
گوید آزاد و خطا هم بکند چاکر خویش
کار ما جرم و خطا شبه او عفو و عطا است
گذرد از بد ما عفو کند در خور خویش
هر چه بر ما رسد از نفس بود نه ز قلم
مهرست به وجب اگر شکوه کنم ز اختر خویش

روز و شب محتسب از دختر از گوید زشت
نیست مسکین خبر از روز و شب و دختر خویش
به نسب فخر مکن هیچ که همچون شد شیر
قیمت مرد فزون میشود از جوهر خویش
چه شود ای بت دیرین لب خسرو حرکات

که بما نیز ببخشی کمی از شکر خویش
نخل پر بار کزو شاد نگردد کامی
به گمانم نبرد سود ز بار و برخوش
توجه دانی شب عشاق چه مان میگذرد

ایکه بر بالش راحت بگذاری سر خویش
دانی (آزاد) علاج دل مجروح تو چیست
یارا گرم هم دیگر نهد از خنجر خویش

* * * *

نم شب در گوش دل آواز آمد از سروش
کی بصر اصلاح خود کن عیب مردم را بپوش
دل مصفا دار از کین کسان بنگر صفا
چشم عبرت بین گشا لیکن باب های خموش
ایکه میگوئی به بهری عشق و زیدن خطاست
هیچ دانی عشق خون مرده را آرد بجوش
عاشقان راست باشد توبه از سی در بهار
خاصه کن مهر وی باقی باشد و گوید که نوش

بایلی کزدیدن تصویر گل می بود مست
از هجوم زاع اینک در گستان شد خموش

باخم ابرو اشاراتی نمود آینه که برد
از دل (آزاد) آرام و توانائی و هوش

* * *

تا سرزد از عذار تو ای گلزار خط
گیتی کشید بر ورق نو بها و خط
خط لب تو بر خط یا قوت خط کشید

از لعل کس ندیده چنین آید از خط
ای شهریار حسن ز چشم نهان شدی

تا شد بدور ماه رخت آشکار خط
خطی چو خط لعل لب در نظر نخورد

دیدیم در مرقع خوبان هزار خط
آخر شکست رونق بازار زلف را

و بهان خط کشید بر رسم غبار خط
(آزاد) از سیر طرز خط تازه تو شد
زیبا تر از خط تو ندیدم نگار خط

* * * *

جدا ز رویتو از گلش و بهار چه حظ
چورفته زهر از عمر مستما رچه حظ

بگو به بایلی هر گو که مغز سر نخورد
مرا که که است گل از خوانده هزار چه حظ

به محفل که بود بارخوشت از می چیست
جد از لعل وی از جام خوشگوار چه حظ
تو از سعادت خال لبش نمیدانی
که برده است از آن لعل آبدار چه حظ
بیادگار تو داغی نهاده ام بر دل
ورم بیاد نداری زیاده کار حظ
ز چشم مست سیاهش پرو بهرس (آزاد)
که لیر خوردن خون گهر از شکار چه حظ

گر باین زیبایی آید آن پری دیگر ز باغ
سرور عیار آورد باغبان یکسر ز باغ
روزی از گلزار بگذشتی به هنگام مهر
آورد باد صبا به حشر مشک تر ز باغ
در چمن بهرام کز این مرغکان نغمه خوان
باغبان می آورد یکدسته خنیا گر ز باغ
ابر در دامن صحرای میکند گوهر نثار
باد می آورد بدامن بسته عنبر ز باغ
گر تو نستانی دل (آزاد) را کان گلشن است
میتوان بهر تو آوردن گل دیگر ز باغ

از دل خبر نیم زد که بنمایمش سراغ
هستم به پری از غم این طفل هرزه داغ
تمکین شمع و قصه پروانه راز من
امشب بهرس زانکه ندارم کنون دماغ

از یاد قدو رو بتو قمری و عند لیب
برها نموده شور غریبی مهان باغ

زبان صورتیکه روز خجل گردد آفتاب
در شب چگونه جلوه کند پیش او چراغ

بشنو ز من که در همه زماچه افضل است
ایمان و تند رستی و امینت و فراغ

انصاف ده چگونه توانم سخن کنم
انجا که طعنه می شنود ببلبلان ز زغ

دادیم بی خبر دل خود را بدست او
(آزاد) خوب بردم از آن نازنین چراغ

* * *

بمن ای ماه سگوا این همه بسیار دروغ
بار بارم بدهی وعده و هر بار دروغ

صد قسم خوریدی و یکبار وفات نمودی
بتو عادت شده است ای بت عیار دروغ

بلبل از خوابی گل پیش رخس میزد دلاف
گفت قمری که مکن اینهمه تکرار دروغ

شوخ بازاری من نیست دروغ از تو عجب
زانکه گویند همه مردم بازار دروغ

خبر آرند که گفته است خرامد سوی ما
این خبر هاست غلط یا سخن یار دروغ

راست بود آنچه ز وصف قدا و گفت (آزاد)
نیست لازم که شود گفته دلد ار دروغ

* * *

باز بردی ز ما بر سر و سامان ای زلف
کار ما گشت ز دست تو بریشان ای زلف
چند خود را کنی آشفته سر ما داری
تا یکی پای نهی برخ جانان ای زلف
روز و شب بهای رخساره جانانه می
هستم از رشک تو در آتش سوزان ای زلف
در هوای تو بتا یکی شب آمده ام
خبر فرمای درین شام غریبان ای زلف
طفل اشکم ز توشه در بد روی سروها
رحم خوب است با حوال یثیمان ای زلف
تا کی (آزاد) بروز سیه و حال تباه
در جو ار تو بود همچو اسیران ای زلف

* * *

از چنان شهرین دهن حیف است گفتار خلاف
هیچکس باید نه بیند از تورفتار خلاف
بر زبان تو وعده وزیر زبان چه دگر
از رخت پید است ای بی مهر آثار خلاف
یار بسیار است اما بهر یاری برگزین
آن چنان یاری که از وی ننگری کار خلاف
قول و فعل مرد باید هر دو باشد متحد
وای از آن گفتارهای خوب و کردار خلاف
خوبی ظاهر دلیل خوبی معنی بود
حیف باشد با چنین رخسار آثار خلاف

سرو از بی راست شد نسبت بقدر یار برد
بهد مجنون سرنگونی یافت از بار خلاف

باد گرم مردم تودانی لیکه با (آزاد) خود

جا نمن هرگز مکن او ضاع و اطوار خلاف

* * *

تا چند بود کار تو گردار مخالف

زنهار که دیگر نکنی کار مخالف

آنگونه که از مار حذر میکنی ایدوست

ای جان پدر گمن حذر از بار مخالف

لور بصر الزون شود از دیدن احباب

تار یک شود دیده زدیدار مخالف

هرگز نشود با تو موافق بره راست

چون هست مخالف همه رفتار مخالف

از صدق بزن جنگ بدامان تو گل

اندیشه مکن از کم و بسار مخالف

(آزاد) بهارا ست بگو دردنها نیست

در بهی طربیان مکن اظهار مخالف

* * *

وضع بکرتگی نمی بینم ازین شوخ دورنگ

گاه می آید بصلح و گاه می افتد بجنگ

خبر زلف و چهره او نیست کافر در بهشت

هر چشم و ابروی او نیست قبله در فرنگ

دیده تا مردم که با چشم توهم چشمی کند
هر که را بهی بگوید بر سر بادام سنگ
دادن بستن از وی آفتاب صبح وصل
سینه ام گردیده امشب از جفای یارتنگ
تاهوم (آزاد) این از بلا های ماه
سزتم در دامن هندو زلف یار چنگ

* * *

بیا که باز دلم گشته چون دهان تو تنگ
جد از زلف تو گر دیده قائمتم چون چنگ
قمار حسن بر ویت چگونه باز د گل
که چون مقابل تو میشود باز رنگ
ایون که گردش چشمش چه میکند با ما

فلک حیا کن و کم زن به شیشه ما سنگ
اگر مقام تو در چشم ماست چون گو بشم
که راه مقصد نادور و پای مرکب رنگ
ز چشم مست کسی این چنین شدم سر مست

نه از شراب یهودی و نه ز نشأ رنگ
ترا حرام بود عکس شاید هیبی

چنین که آینه ات خیره گشته است از رنگ
ز راستی بتو اگر بار صلح کرد (آزاد)

چرا بهانه طلب گشته است از بی چنگ

* * *

ای در دهان تنگ تو نقد بقای دل

زلف تو بسته تا واسه دی بهای دل

گفتی که چیست چاره درد دلم بگو

درد دل است جان برادر دواي دل

یک لحظه از مراقبت دل مباش دور

شو پاسبان دل که بهیمنی لقای دل

دیگر خیال دولت قارون نمیکنی

گر نسخه بادشوی از کیمهای دل

با مال عذر میکنی اجر شهید را

ای واهوس که میطلبی خون بهای دل

باب قبول را نگشایند بر رخت

تا بازبان شر یک زگرد دمای دل

(آزاد) در بغل بکشی دولت مراد

گر سایه فتد سرت از همی دل

* * * *

زهر توام کار گردیده مشکل

بیا بار دیگر بیفروز منزل

ز رویتو پیدا است کز ما ملولی

بای روی میباشد آینه دل

به یک غمزه هر لحظه صد دل ربائی

چرا هستی اینگونه در کار کامل

چو خط کرد رویت شود آشکا را

کند سحر جادوی زلف تو باطل

بمافقی ازین خوبتر خون بها چیست

که چشمش دم مردن اکتد بقاتل

هر افسادمان بافی از مرگ دشمن

بگر هستی از مردن خویش عاقل

بگرفتم که بال و پری داری (آزاد)

بود زان سر کوی پرواز مشکل

* * *

ماهی که نیست در همه غهرش دگر همال

بنمود قامت زخم خویش چون هلال

هر آن نما لخورده ندیدند هیچگاه

رنجی که دیده ام من از این طفل خورد سال

صبحم نوید داد که آید بوقت ظهر

ای آفتاب کاش شوی زود تر زوال

از آه و زاله دم من ایدل صبور باش

دیگر منال گرچه زخم گشته چونال

ای پای تا پسر همه از جان آدمی

جست مگر ز جوهر جان کرده ذوالجلال

نقش تو خاص از قلم صانع سر زده

مانی که جان کشد نتواند چنان مثال

جز ناز و حمزه تو که از حد گذشته است

هستند عضو عضو تو در حد اعتدال

جان گر طلب کنی دهمت بی منایقه

با خلق خوش بخواه چر امیکنی جدال

(آزاد) ار بهز تو دهد دل بدیگری

چون شهر مادر است ترا خواه و حلال

* * * *

به چمن گرچه چو من هست طلب کار تو گل

میزند خار سرا بی گل رخسار تو گل

از سفر زود بیا آمده گل هم ز سفر

ای نثار قدمت باغ و هوا دار تو گل

پا نهد بر سر خورشید ز اس مغروری

چا نموده است مگر بر سردستار تو گل

رنگ رخساره اش اینگونه دلاویز نبود

این لطافت مگر آورده ز بازار تو گل

گر گل از دیده بابل بفتد جا دارد

جای سر خار چو بیند به سردیوار تو گل

باغبان نیست بر رنگینی و بوی گل ما

هر چه دیدیم شمیم بگلزار تو گل

خیال ز آنکه گلت هوا زدم وزین پس هرگز

نکنم قافیه ات گل که شود خار تو گل

از در صلح و صفا بار چو آمد امروز

کرده (آزاد) مگر طالع بیدار تو گل

* * *

رفتی و رفت بیتو شکیب و قرار دل
دور از رخ تو گریه وزاری است کنار دل
گفتی که زود آیم و دیر از یرت روم
دیر آمدی و زود شدی از کنار دل
افتاده است تا سرو کارش به چون توئی
میایدم گریست بر احوال زار دل
میزد ز صبر لاف و شد آخر ز غصه خون
باقی نمانده است کنون اعتبار دل
بر اضطراب من نرفتی خنده ای رفیق
گر با خبر نهایت از اضطراب دل
در دل هوای باغ و بهارم نمانده است
ای روی و خط سبز تو باغ و بهار دل
(آزاد) اگر جهان شودم خصم با که نیست
محکم نموده ام ز تو کل حصا ر دل

* * *

زلف تو بما میکند از بسکه تطاول
زین پیش نداریم دگر صبر و تحمل
تا چند خورد خون مرا مردم چشمت
خود را بر من ایمانیه مکین بتغافل
با آن خط و کا کل بگذر سوی گلستان
تا کس نبرد نام زریحان و زمین
از بسکه لب جام رسد بر لب لعلات
بوسیدن لعل تو دین خا صیت دل

چشم به از این تازه جوان دور که نبود
امر و نه بر بیانی او در همه کجا بل
هرگز نشود قاست او بهش کسی خم
هر کس که عصائی بکف آرد ز تو گل
بر نیک و بد خلق کسان بی نتوان برد
او ضام خلاقی بود از پس به تبدل
(آزاد) کجا و حرم قرب و لیک
باشد بعنایات تو ام چشم تفضل

* * *

دی شب به رویتو دادم به روی گل
رنگی نداشتای گل رو به روی گل
بر باد داد نخل قدرت اختیار سرو
بر خاک ریخت رنگ رخت آبروی گل
ای باغیان با آن رخ رنگین امیر سد
با آب خلد گر بکنی شست و شوی گل
آتشوخ شعله خوی مگر رفته از چمن
کاشمش گل چراغ بخندد به روی گل
چون همسر جمال تو گردد که میزند
پای تو پشت دشت بر وی نکوی گل
مارا دماغ میرگشتن نمالده است
دارم بهاد روی کسی آرزوی گل

* * *

جز من که از رلب اهرم مزاج یار
از خارین نکرده کسی جستجوی گل

(آزاد) همچو لاله به گریز گم می ختم

گان گلرخ دورنگ گرفته است خوی گل

* * *

گر بکنفس از یاد تو هافل شود این دل

خو نین شود و گشته بسمل شود این دل

دیوانه زنجیری اگر نیست پس از چیست

بر سلسله زلف تو مایل شود این دل

ناصح چه دهی در دیر بهوده ما را

بالله گرازی نه تو هافل شود این دل

آرام ندارم هیچی از زبانه او گاهی

از زلف تو در قید و سلاسل شود این دل

هرگز سرو از سینه من اینم دلداد

همایه که بتعام تو کامل شود این دل

نومیدادم بسکه (چوانس) زدل (آزاد)

(انده ندارم که دگر دل شود این دل)

* * *

تاگزید است غم هشی تراز دل هادم

یارب این غم نبرد عشق جهان از یادم

تو بان لعل شکر ریز مگر هیرانی

من با این گره هم و در دگر فرها دم

سینه را چند چراخت گدم از ناخن جعد
که ز کار دل مسکین گری نکشادم
گفت تفسیر خط هارص من چیست بگو
گفتم این حاشیه را درس نگفت استادم
موشوی شانه از لطف دگر خشک شوی
بنده طالع سر سبز توای شمشاد
در غم آن دهن تنگ بنالی تا چند
ایدل از حوصله تنگ تو در فریادم
نامه ای نام بسوی تو نویسم چه کنم
که زبیداد همت نام برفت از یادم
ایکه برسی خبر از نام و نشانم بشنو
بنده عشقم و از مردو جهان آزاده

* * *

چو دل نیست پروای بستان ندارم
چو سر نیست سودای مایان ندارم
زلاله بختون جلو ایستم کم زاوین
چو کل گر چه لبهای خندان ندارم
سودای زلف و خط سبز جانان
غم منبلی و فکر و بختان ندارم
چه مهر سی ایماه شب در کجائی
وطن جز بشارم هر بیان ندارم
بروی توای آفت جان مر دم
چو زر گس بجز چشم حیران ندارم

رسوادم بهر ابد از لب او

از این پس غم آیهوان ندارم

بخون جگر گر چه غرقم چو غنچه

چو گل دست چاک گر بهان ندارم

بگل گفتم از رنگ و نازش چه داری

بگفتا که این دارم و آن ندارم

از آن چون صدف بال لب خشک سازم

که من طاقت مدا حسان ندارم

بود جایم از بالش فقر (آزاد)

مگر نهد ملک سلمان ندایم

* * *

زدوران دلبر شکر لب شیرین سخن خواهم

همین میباید آنهیز بکه از ایام من خواهم

نو بسم تا بر بهان و صف خط عنبرین او

مدا د از مشک تر گیرم ورق از باسن خواهم

بگوید راست گاهی دیده چون آن قدسی روی

من این انصاف را از باغبان اندر چمن خواهم

رخ گل بی گل رویت به چشم من گل چشم است

نخواهم به تو گلزاری همین بهک الحزن خواهم

ندارم آرزوی خواهش بهجا بر روز و صل

کناری جویم و بوی از آن سوین بدن خواهم

چو حاصل میشود از زلف و خطش کام دل سارا

نه منبیل چویم از گلزار و نه مشک از ختن خواهم

با این زیبایی آن رعنا پسر گر سوی ما آید
بساطی بهر پا انداز او از نسترن خواهم
هر يك سوهم نشد اصلاح طبیعت از خطش (آزاد)
در معنی های کائنات را زلف بر و کن خواهم

* * *

کاش میگفت به وصل بیکبار گیم
تا نمیدید کسی این خواری و بیهار گیم
ایکه پرستی سبب در بدری های مرا
راست گویم شد از آن زلف کج آوار گیم
گفت چندان بتو بیداد نهادیم که فلک
گوید احسنت با یمن متمکنا ر گیم
از جگر خواری و خونریزی ماسودت چیست
چندی ای تر که کمر بند به مغوار گیم
گردش چشم تو اینگونه مرا به خود ساخت
کرده (آزاد) عیب شهره به مغوار گیم

* * *

یادایم که زاب دیده طوفان داشتم
طرحی از لخت جگر بر نوک مژگان داشتم
در مزاجم سازگاری داشت در دشت بار
بر بساط دل ز آه و فغانه سالمان داشتم
تا پریشان مینمود از ناز تار زلف را
می هدم آهسته و حال پریشان داشتم

بلبل از جا که گریبان گلی سزد چو جوش
من هم از فوق گلی جا که گریبان داشتم
بود تا آینه روئی بهش من از مادگی

همچو آینه برایش چشم حیران داشتم
در میان هزاران کس چو من گویا نبود

در ترنم سر بر باغند لیوان داشتم
کامم از لعل لبش زانرو نشد حاصل که من

چون مکندر آرزوی آیهوان داشتم
باغبان از سر گذاری کندم که من

روز گاری آهوان در آن گلستان داشتم
چشم رحمت دارم (آزاد) ز عطای کردگار

نفس سرکش را چو از حصان بشیدان داشتم
* * *

ایهل بی هنر ابرکاش که گردی بدو نیم
از چه خود را بسگ نفس نمودی تسلیم

بگذر از محبت ناجیه که فرمود استاد
روح را محبت ناجیه عذایی است الیم

بتلطف بنگر سوی یتیمان همه وقت
قابل رحم بود در همه جا طفل یتیم

بیش مردون و فرومایه بکن دست دراز
بطلب حاجت خود را ز خداوند کریم

چیزی هیچ نکردیم خدایا تو ز لطف
عفو فرمای که متار و غفوری و رحیم

چون تو هزار و خطا بودی و ما زاده میاه
هست امیدم بتواز کرده خوددارم بهم

بر تو (آزاد) چو گلزار شود نارمین
گر تو کل کنی از صدق تو چون ابراهیم

* * *

دل نمیدادم بخوبان گر جگر میداشتم
بودی آسوده گر عقلی بسر میداشتم

نه ز وصلی داد و نه همگین هجرم کاشکی
گر لیم خندان نبودی چشم تر میداشتم

داشتم جانی که برد از یک تبسم لعل او
هدیه میکردم اگر جان دگر میداشتم

میشدم از منت دوران بکلی برکنار
شاهد هیرین ادا می گردید بر میداشتم

در فکر خائی همی بردم گرو از طوطیان
تا ز زنی سبز خط گرد نظر میداشتم

اینها زحمت نمودیدم به پیری زانچو ان
گر بطفای گوش بر پند پدر میداشتم

گراز و سحر و ما ندیدم نیست تقصیر فلک
راه میبردیم به بزمش گر هنر میداشتم

از من بدل حال (آزاد) حزین دیگر مهر من

با تو میگفتم ازو که خود خیر میداشتم

* * *

بهرم و شور بصر همه جوانان دارم

داغها در جگر از لاله عذاران دارم

ترسم آتش به پرو بال کبوتر بزند

کو سمندر که یکی نامه سوزان دارم

خبرت نیست که دارم دل پر خون جوانان

گر چه در پیش تو دایم لب خندان دارم

هست از خون جگری خند من هواناران

به گمانت که ز شادی لب خندان دارم

خوگرفته بهوای سر کویتو دام

کی سرو برگ تمناهای گلستان دارم

دامن دوست چو در خلوتی افتاده بدست

حال دل از چه نگویم ز که پنهان دارم

تا بود روی خوش و کا گل خط به نظر

کی تمنای گل و سنبل و رباعان دارم

هست گر جامه فایسته لباس تقوی

من آلوده به عصیان تن عریان دارم

حاصل هر گرانمایه گران است (آزاد)

من هست آرزوی چشمه جوانان دارم

* * *

گوشت خواهم که بایاد کسی دلشاه باشم

و ریخواهم لاله یارای کنم آزاد باشم

که بیاد روز وصلش زندگی از سر بگیرم

که ز سودای لراش در هم و فریاد باشم

دست همدردی که با او حال زار خویش گویم

اینها تا کی اید این همه افساد با هم

نه بگوی خود دهد بار و نه خواند سوی خویشم

آری آری گریستم تا بهش او در یاد باشم

گشتم زین مرز و باری بسی دلتنگ اکنون

آرزو دارم که در دام تو ای صیاد باشم

سول گوئی گوه گزند گریه ای جان کنی چیست

من بکار هفتبازی کی کم از فرها دباشم

در چنین آتشی که عشق افکند اندر جانم (آزاد)

آب خواهم شد اگر خردی مثل فولاد باشم

* * * *

بامهمن بگوی تو در لکر سر زدم

دل داده ام ز دست ولی بیگم

دارم آتشی که به رخ نازنین او

در اعمال از رخ همی و نمر زدم

گفتی که مدتیست نداری زما خبر

جا تا قسم بجان تو کز خود خبر ندم

بگره نشد که بر سرها کم گذر کند

سحر ن لطف بار ازین ره گذر ندم

زین بهر مرا چه بریشانی کنی مگر

از زلف تا به ابرو آهنگه تر ندم

گر بارها نهاده بره صلع و آشی

زوجه در رهش که بود ای سر ندم

در این سرا چو رخت نهادم بهاریت

خا فل چرا نشسته بفکر سفر نیم

گر چرخ را با اهل هنر کین و دشمنی است

(آزاد) خوشدلیم که ز اهل هنر نیم

* * *

که جانی ای امید خاطر امیدوار من

حبیب من ندیم من رفیق من نگار من

کشودی نیست بی اهل تو بکدم غنچه دل را

قراری نیست بی رویت به جان بیقرار من

از آن جان فدعز بمن که گردد هدیه جانان

بهند گاو اگر نبود نمی آید بکار من

اگر دانی امیوزد دماغ ناز کش زین گرد

بکوی اور سان باد صبا پشت چهار من

بودر خساره و زلف و قد و بزم حضور یار

گل من سبیل من طوبی من نو بهار من

جدا از چشم جانان سرگذشت من چه می رسی

بین بهاری و کیفیت خواب و خمار من

هوا زلف و مهر روی ماهی در سروجان است

بگو (آزاد) را از گردش اهل و نهار من

* * *

ای بت صحن بر شهر این زبان

وی گل اسرین تن غنچه دهان

مفتاحین مفتاحین فاعلات

فاعلات فاعلات فاعلات

در لب تومسایه آب حیات

در قید تو جلوه میر و روان

بی رخ میمون تو صبرم چه هام

بی قدم تو زون تو نفعم ز یان

در لب تو معجزه میسی برید

در رخ تو آتش موسی نهان

ای غم تومسایه عیش و طرب

بی غم تو خر می آید چه ماه

هر چه تو جوئی همه مقصود دل

وانچه توخواهی همه منظور جان

طرح هندوی تو در لعل دایه

همزه جادوی تودر فکر جان

هاله موای بت جادو منش

آینه رو ایمنه شکر بهمان

ای بت خویشی من ایستاد هر و

وی مه گلروی من آینه مهر باغ

مشی تو بهرا به عصر و خرد

یاد تو سر ماه تاب و توان

از تر شد (آزادی) طبعم چنین

هم بتو تقدیم شد ای ارمغان

مصرعی چون سر و قند نیست در بهستان حسن

هوا بهر و بتی نیست در دیوان حسن

ایش اخسارمه بی مهر من آی آسمان

میدهی تا چند بر خورشید و مه عنوان حسن

چو نتوانم آفتابی نیست در گردون ناز

چون تو ای یوسف عزیزی نیست در کنعان حسن

گر نه ز چشم من آبی رخ از مردمی

تا چه میدادم ز تاب آتش سوزان حسن

من نمودم کداسین عضو تونیکو تر است

اینقدر دانم که هستی های تاسر جان حسن

عشی گریک عمر هوا می کند نتوان کشید

مهر تو یک گوهر فاداب از عمان حسن

خال در چاه زنجندان تودید (آزاد) و گفت

دزد را افکنده است این شوخ در زندان حسن

با شمع ز تو تا یکی جدا من

تن داده بیه منت و بلامن

و آنکس که نکرد ادعای من

تا صبح هزاری و دهها من

تا با تو شد ستم آشنا من

پا بسته سرگز و فاسن

دل داده چون تود لر با من

ای دل چه دهم تراد و اسن

تا چند کشم چنین جفا من

دل برده بشو و ادا تو

آنکس که مراست مدهی تو

شبها تو بخواب نازر مست

بیکانه هدم زخویش بکسر

از دایره وفایرون تو

بکبار زگفتی از چه هستم

ز آنچشم چو گشته تو بومار

محبوب لطیف دلرها تو

(آزاد) حزین بینوامن

تا کی در آوزو بتو بارم ز دیده خون
 ریزم ز دیده از سرفش تا سپیده خون
 از بسکه تو ک چشم تو مایل بخون بود
 گویا بجای مهر زیستان مکیده خون
 در نامه که از غم هجران رقم زدم
 از خامه ام بجای عبارت چکیده خون
 بهر هنای پای تو خروای تداشت چشم
 سرایه دادواز دل بر خون خورده خون
 بهر کان او دوباره مگر با فیه سراغ
 در گوشه های سینه محنت رسیده خون
 چشمش بمید دل رود آن جان که هرود
 هیری که در شکار هزاران شمشیر خون
 از دل جدا ز تیر تو خون روان تر بخت
 آید تمام روز بریده بریده خون
 (آزاد) سرگزشت جدائی جوی نوشت
 در صفحه اشک خواندم و از آن جریده خون

* * *

ای از گرشه خانه دلها خراب کن
 وز خون کشتگان کفها را خطاب کن
 بر لب کشای چهره بیزم کسان ز شوق
 و ز در حضور ما برخ خود نقاب کن
 خاکم در آرزوی وصلت پیاداده
 و ز آن نفس عراقی دلم را کباب کن

جسم مرا در آتش محنت گداخته

چشم مرا از آتش عارض بر آب کن

از صد خطای غیر گذشتن از روی لطف

بر باد و نجرم و جنایت عتاب کن

در وقت آمدن بمانی قدم زدن

در رفتن از مقابل عاشق شتاب کن

حرف و رسم بکایت (آزاد) بر زبان

در محفل رفیق قدح شراب کن

* * *

خوش است با تو بگازار باد و نوشیدن

بر روی سبزه و گل چون نسیم غلطیدن

ز وصف حسن حکایت به پیش گل گفتن

حدیث عشق ز سرخ چمن لب نوشیدن

بیا که بی گل رویتو نصیب عاشق را

نه چشم دیدن گل نه دماغ بوئیدن

قبای غنچه برد تنگ و جامه گل چاک

ز گلر خان بتو زبید لبها من بوئیدن

ز شعله با که ندارم رسان بر وانه

گرم نصیب شود کرد دوست گردیدن

گر آمدم بچمن عذرا بهر نیجه بشو

که میل دیدن گل کرده ام نه گلابیدن

نگاه گوشه چشمی زما در بغل میدار

چو تنگ چشم نه دوست بغل ورزیدن

بود بگانه تمنا هم از طواف درت

جبین عجز بخوا کک نیاز مالیدن

ز ما برای چه زچهره آن پسر (آزاد)

ندیده ایم ز کس بیگناه ز نهیدن

* * *

تا کی رود از جور تو زین دیده تر خون

تا چند بهیا کنم از لغت جگر خون

چیز گریه ندیدم دگر حاصلی از عشق

گشتم بدل آتش و چیدیم سر خون

سر گرم به خونریزی مردم بود امروز

چشمان ترا باز گرفته است مگر خون

لغت جگر است اینکه همی آیدم از چشم

آنشوخ پسر آورد او را به نظر خون

کس آب روان را نکند صرف بدین سان

کآن چشم سهه مست بریز دهر خون

در راه طلبی دیده (آزاد) فرور بخت

چیزی که بکف داشت اگر اشک و گر خون

* * *

آخر این فرصت کجا میرود این

دل ما را ز چه رو برد چرا میرود این

میرود در پس آن گل مشکین دل من

شاهدیم باش که در راه خطا میرود این

گر رقیبش نبود مثل یک آخر ز چهره

هر کجا بار روان شد ز قفا میرود این

قبض و بسطی که ذرا سباب جهان پیش آید
همه خوب است چو از دست قضا مهرود این
حذر از آه دل سوخته گان باید کرد

که بیکدم پدر عدل خدا مهرود این
گفتم (آزاد) از آتشوخ جاو گیری کن
خورت هست که هر شب بکجا مهرود این

* * *

ای قلم فکری ز سامان خط هجران مکن
من مداد سرخ سی آرم تو خون گریبان مکن
گفته بودی جان ستانم در بهای بوسه
خون ما بر خاک ریز و نرخ اوارزان مکن
هانه از شمشاد خواهی پنجه مارا چه شد
خدمتی کزد دست ما آید بکس فرمان مکن
عند لیب امروز بس فریاد و غوغا میکند
خاطر گلی نازک است افزون برین افغان مکن
لذتی کزدردا و بینی بس است ایدل ترا
پیش ما زین بهر هر گریصبت درمان مکن
هجو طفلان گرچه از دندان دهانت شد تهن
وقت خود را صرف هر باز بچه چون طفلان مکن
تا نهوشی چشم را از آنچه سی بینی میان
آرزوی جلوۀ انشا هدیه ها ن مکن
راحتم بگذار (آزاد) و بهل باران شک
کشتی صبر مرا غراب این طوفان مکن

یار را ای هم نشین زان بی و فائی ها مگو
 از زبان خود تودانی از زبان ما مگو
 ناصحانند پند گفتی این یکی از من شنو
 بعد ازین از این سخنها با من شنید امگو
 مینمائی کار سنبل را باغ آشفته تر
 ای صبا در بوستان ز آنزلف عین ما مگو
 یا خموشی پیشه کن با حرف خود سیخیده گو
 حرف بیجا گر زخواهی خویش را رسوا مگو
 عیب نادان را نباشد پرده پوشی جز سکوت
 حرف ناسنجیده پیش مر دم دانا مگو
 دیدم ایدل یار را امروز بس نازک مزاج
 حال (آزاد) حزین را پیش او حالا مگو

* * *

هرگز عطا ندیده دلم جز جفای تو
 تا کی جفا کشم باید عطای تو
 سر بر نداری ای همه زیبار خواب ناز
 تا آفتاب سرفگذار دبهای تو
 صبح وصال میکشد این خجلتیم که چون
 در شام هجر جان نسپر دم برای تو
 از مامور من حال منوی روزی دلم
 گفته است کاکلت همه را در قفای تو

بیش خود از و قای خود منفعلی نمود

بس کن خدای را که خدا از جنای تو

آهوی چشم یار مگر از توایم نمود

ایدل چرانی شوم با بهای تو

آبی بر آتش دل (آزاد) هم بزن

تا چند خاک راه شود در هوای تو

* * *

در بروئی که از نیم نکه گشتم هلاک او

ز خیل گدازان دست من و دامن پاک او

مگر باد غم روز محتسب دارد سرو کاری

که بالا زد نهان از باغیان دادن پاک او

ز بس مشتاق روزی خوار شد بارزق منی بدم

که گدم در دهان خورشید با آمد سینه چاک او

اگر باشد کار آسان گویا ازین شود جانان

ز تن بیرون شود گریبان ندارم هیچ پاک او

ز بس انوار عفت تا بد از رخسار او (آزاد)

نکه سر میداد بس کرد دزد روی تا پاک او

* * *

گر چنین گودم با آن کاکل بریشان رو برو

گویش از ما برای روز هجران مو مو

چند با هم از جفا نت ای بستمگر در بدر

چند کردم در هوایت ای جفا جو گو گو

آنچه از انگیاری می گویم بگویم یک یک
گر شبی در گوشه باشیم با هم دیو بدو
گر جواب نامه (آزاد) ندوشتی چه باک
از تو ای نو خط با من شادم که خواندی هو هو

* * *

گیرم که بار یافته باشم بگوی او
کوچشم آنکه دیده کشایم بر وی او
بی اشک چشم زنک دل اصلا نمیرود
گر با هزار آب کنی شستشوی او
هرگز نسیم صبح چون جاف از بود
دارم گمان که هر خود داشت بوی او
شوق طواف کوی کسی کرده جا بدل
یارب ز روی لطف بر آرزوی او
از گشت من برف تو زان شا نه زد که دل
گم شد در آن میان و کند جستجوی او
دل نیز بی وفا شد و از پهلویم گر بخت
از پس یاف نهشته گرفته است خوی او
آن سان دلم شده است از و پر که هر سخن
بر لب رود تمام بود گفتگوی او
از یک پیا له عمر دگر داد ساقیم
(آزاد) واقفی که چه دارد سبوی او

* * *

دلم از شهر به تنگ است بهانی گو

تا یکی آه کشم نهره و افغانی گو

چند چون غنچه خاموش چنین دلتنگی

همچو گل جامه چاک و لب خندانی گو

نه بسر لکر دیار و نه بدل در دنگار

سر پر شور کجا و دل پر یانی گو

نه بوصلی خوشم و نه زفر اقی غم-گین

لب پر خنده کجا دیده گر یانی گو

کشور دل شده از قبطی و سوام خراب

ید بیضا بکجا موسی همرا ای گو

کشت امید من از باد معاصی شد خشک

آخرای ابر گرم نوبت بارانی گو

به نسیم گرمی مشرکند غنچه دل

ای خطا پوش خدا امزده غمرا نی گو

تا یکی بغل و حسد شیوه مردم باشد

بکجا شکوه برم صاحب وجدانی گو

مال و جان چیست که (آزاد) کند از تو درین

تا زار تو کنم ملک سایه ما نی گو

* * *

ساقیا تا که بود باده بجام من و تو

گردیت دور که دور است بکام من و تو

دو لات حسن ترا مملکت عشق مراست

این دو کشور هدیه مخصوص بنام من و تو

قاصد باد صبا نیز خنک رفتن است
 برق در کار بود بهر پیام من و تو
 غم بخور ایدل آواره بهر حیل که هست
 آید آن آهوی رم خورده بدام من و تو
 هر چه خواهد بمن از چشم سبزه گوید
 تا کس آگاه نگردد بمرام من و تو
 بجز از لعل تو و ماغری از باده ناب
 نیست چیز دیگری در خور کام من و تو
 شب وصل تو ز بس راحت روح است و روان
 صبح صادق ببرد رشک شام من و تو
 در شب وصل چو استاد همی گفت (آزاد)
 «گوئی امشب که طبیعت شده رام من و تو»

* * *

رسوائی بازار محبت که و من که
 از تیغ تو تشریف شهادت که و من که
 گفتم ز مروت نبود کشتن عاشق
 گفتا به تغافل که مروت که و من که
 آنشوخ کجا بر سر بالین من آید
 ز چشم سیه چشم عیادت که و من که
 از شوق لذت سر کشم از خاک و گرنه
 شیرین لب من شور قیامت که و من که
 مدد در خورشان دگری آن بت شرین
 از شهد لببت کمان حلاوت که و من که

از کوچه آنزلف ندارم سر رفتن
بگذار مرا راه سلامت که و من که
درهای سیودست زدم از جر تعظیم
بازاهد مکاره ارادت که و من که
این است اگر سلسله جرم من (آزاد)
ملمان که و حوری که و جنت که و من که

* * * *

باز در بزم حریفان میل صها کرده
رفته است از خاطرت عهدیکه با ما کرده
در میان مردم بیگانه جا کردی چرا
نور چشما گر نرنجی کار بیجا کرده
خاستی از جا و افکندی پیا زلف سیاه
فتنه چون رسته خیز امر و زبیر ها کرده
همچو طفلان میدوی ای اشک مردم رو بخواک
خویش را در پیش مردم خوار و رسوا کرده
میربائی دل ز عشاق و بریزی خون شان
نه از آن حاشانه از این هیچ پروا کرده
خط ترا شیدی و تر کردی لب از مینای می
ای مسلمان نژاده خود را پاک تر ما کرده
صاف کردی از هبار خط سواد حسن را
زور تیغ است ای که میدان را مصفا کرده

هیچ میدانی رنجت گر گمردم خواره است
یوسف من از چه با او میل صحرای کرده
در بهای عشق جانان دین و دل دادی ز کف
آفرین (آزاد) خیلی خوب سودا کرده

* * *

ای آفتاب روی تیرا در خور آینه
حیران حسن تو من و حیران تر آئینه
تنها همین نه صاحب بهت میکند است
دارد ز عکس بار عجب جوهر آئینه
از بس ز دیدن تو بهیرت فزاده است
دیگر نبرد نیام زاسکند و آئینه
افشاده را بدیده تعمیر دیگر بد
سرمی نهاده بهت خرا گستر آئینه
با اهل دل بیا دزدند و بگردم زنی
بهفته اند صاحب دلان در سر آئینه
در حیرت است عالمی از دیدن رخت
خود هادی است از همگی بهتر آئینه
ز انوی خورشید بکن آینه زانکه نیست
مردان راه را به ازین دیگر آئینه
از دست اوست کاین همه مغرور گشته بار
دارد هزار فتنه بزیر سر آئینه
(آزاد) ناز آن صمیم از حد گذشته است
اورا بگو برای خدا سنگر آئینه

شعله افتاد چو از علق تواند در شیشه
 دهد انگر عوض آب بمقطر شیشه
 خواستی همیشه دل چون کنم و چون زدهم
 بتو میکنم دل به رحم ست مگر شیشه
 از گل روی تو در آتش دل ز آب مرده که
 عرقی ریختم و کردمش اؤد رشیشه
 مهر پروانه که جان هدیه کند بر شعله
 میکنم هدیه ات ای جان به در شیشه
 بکده خوابان به کمت دل معنی خوش اند
 ترسم آخر نگذارند بکشور شیشه
 با مهدی که رسد بر لب پا قوتی او
 سوم صافی فکند در قدح زرشیشه
 غمخون دل (آزاد) توشد آنشوخ
 آب اگر بر کند از چشمه کوثر شیشه

* * *

سحر میگشت آن گل در چمن آهسته آهسته
 بخود میگفت زیر لب سخن آهسته آهسته
 بزخم سینه ام بنهاد داغ و با تبسم گفت
 ز سرهم به شود زخم کهن آهسته آهسته
 گهی با ناز و گه نرنک و که زانسون گه از غمزه
 دل ازین برد آن سیمین بدن آهسته آهسته
 مگر دو طرف دامان کا کل افشاندی که باز امروز
 صبا می آورد بشک از دهن آهسته آهسته

تو هم چون صبر و طاقت ترک با کردی نموداتی
که به تو می رود جانم ز تن آهسته آهسته
ندارد میل شادی خاطر افسرده چون باران
برون رفتند از این انجمن آهسته آهسته
اگر (آزاد) نفس کافرت گیرد ز دل تعلیم
مسلمان میشود این بز هنر آهسته آهسته

* * *

بهرم و عشق جوانی بدلم جا کرده
وین جفا پیشه ام آواره و شیدا کرده
دل افسرده چنان بود که گوئی مرده است
حضرت عشق دگر باره اش احیا کرده
خط سبز و لب لعش بنگر باز بگوی
سرده را زنده لفظ خضر و مسحیا کرده
خود ندانم که چه لذت برد از باغ و بهار
آنکه گلاکشت چمن بی مس و مینا کرده
گویی نام گل از خانه برون بای منه
هر که امروز چوین توبه ز صہبا کرده
بناظر کسی نشود فصل گل از باد تھی
لاله زین خوانجگری جای بصر ا کرده
جرف قد قامت آمد ز مؤذن چو بکوش
به گمانم که معنی ز القاد و بالا کرده
زاده آهوی مادر بخط امشک ختن
بس خطا کرده که باز لف تودعوا کرده

میگذشتم سحر از کوی مغان دیدم شیخ

بر سر دختر روزی که بر پا کرده

نیست این جرم و خطائی که ز بخشش نبود

از تو یک بوسه گر (آزاد) تمنا کرده

* * *

آن دل که درو جای تو بود همه خون به

وان سر که بهایتو نرفتاد ز کون به

روزی بهیادت قدم این سونهدادی

خود گو که هود عاشقی بیمار تو چون به

گروصل تو توام بهلاقات رقیب است

هجران تو از دیدن این دشمن دون به

خواهی که ز آفات ره نفس زبون کن

نفس تو بود خصم تو و خصم زبون به

زخم دگری نیز بزنی بر دل (آزاد)

بر سینه او داغ تو هر چند فزون به

* * *

گر میر نسبت ازو بازاری

نخورد شربت بخون بیماری

با کسی از آتش دل اظهاری

هست شمشاد تر از فتاری

هیچ او را نبود گفتاری

خوفتراز عشق نباشد کاری

هیر آن چشم سیه در گیتی

گر چه چون شمع بسوزم نکنم

باغبان راست بگو چون قداو

نخچه را باد همت نسبت نیست

مژده وصل تو آور در قیب بوی گل را که شمید از خاری
قطع کن ناخن تد بهر (آزاد) تانیا بی گرهی در کاری
* * *

دلا ز حال پریشان چه گفتگو داری
همین بس است که سودای زلف او داری
شراب میکده ایدل ترانی می گیرد

چنین که با می لعل نگار خود داری
حکایت دل خوئین تو شرح ده ای اشک
که روشناسی و در مردم آبرو داری

بروز گاردلی را درست نگذاری
از بن شکن که در آن حلقه های سوداری
هزار مرتبه بر دست عهد و باز شکست

دلا هنوز وفارازوی آرزو داری
بهوی باغ نهمانندای نسیم بگوی
زطوف کوی که مانند مشک بوداری

بزلف بارچه کم کشته از گفت (آزاد)
که صبح و شام در آن کوچه جستجو داری
* * *

دیده ام خال لب و طره مشک آسائی
دانه افتاده بجائی و قفس در جائی

شکوه از عالم بالانتهوان ورنه مرا
ساخت پامال جفا سرو سهی بالائی

سردوسامان مطلب از دل آواره خویش
ایکه داری بسر از زلف بتان سودائی

مستحق است با فسر دگی که جمع چرمین

هر که جز کوی نکوبان طلبد ماوائی

باده خومبدلی از ساهر گردون مطلب

که من این نکته شنیدم ز قدح بهمائی

مده ابشیخ بما طعنه رسوائی را

که نباشد همه شهر چو تورسوائی

معتسب را خبر از دختر خود نیست ولی

بر سر دختر رز کرده بیا شوخانی

باید از آن دو یکی را بکف آری (آزاد)

بیر روشن گهری یا صنم بر نائی

* * *

باده در لب سرمه اندر چشم شهلا میکند

فتنه بین الملل را باز بر پا میکند

ای طبعی آن لب جان بخش را یکدم بهین

تا بکی انکار ز اعجاز مسیحا میکند

در دل سنگش اثر نمودی ای افغان و لی

بار هادیدم اثر در سنگه ها را میکند

از تو زیبا و ونهی زبید بجز کار نکو

هر چه میخواهی بکن با ما که زیبا میکند

نسبتی که توتیا ای خاک کوی دلستان

بس چرا چون روشنی در دیده ام جا میکند

بکنظر ای حور عین بر منظر چشم نشین

(از تفرج گرهوای سر دریا میکند)

نیست جز صبر قلیل اینجا متاع دیگری
خانه دل را بگو تا چند بغما میکند

در جهان (آزاد) نبود سادۀ لوحی همچو تو
زان جفا جو چون وفاداری نمنا میکند

* * *

ای تاله دیدمت نتوانی اثر کنی
خاموش باش گوش مرا چند بگر کنی
هرگز اثر نمیکند المغان بگوش یار
ایدل مگر تهیه کار دگر کنی
آخر بلند گردد ازین دو دشمنه

خوب است گرز آتش آهم حذر کنی
ایدل بدین که طفل سرشکت زان بغما کن
آن قطره ها که جمع بخون جگر کنی

چو ناله عشق جنس دگر ناپدست بدست
گر خانه دلم همه زیرو ز بر کنی
دلم بیادست که پس از مردنم ز تو
نبود امید آنکه بغما کم گذر کنی

آخر نمیشود شب بلدای هجر یار
یارب مگر بلطف خود این شب مهر کنی

گر تشنه گام جان دهی (آزاد) خوشتر است
تائب ز جام مردم و در طبع تر کنی

* * *

شدیم تا که در گلشن آشنای گلی
نکرده ایم کمر شکوه از جفای گلی

بیا که شل روت چشم افتد گل
چو گداز خی بنظر آیدم بهای گل
سحر زهر کک گلی آتشم فتاد به ن
که یادم آمد از آن گوشه قبای گلی

هزار عاشق بیخا نمان ترا قربان
هزار بایلی بی آشنیان فدای گلی
بغیر تو که سنائی پروانه جا نم

ز بایلی که طاب کرده رونای گلی
هزار داغ گذارد به سینه کچن

ستار دار فلک بر خرنبهای گلی
که ریخت رشته عمر و نشاط بابل را

کسی که هست کمر از پی فدای گلی
شده است مرغ دل من چو خار پش ز بس

خلیده خارستم بروی از جفای گلی
چو عند لب چمن بوا اهورم نیم (آزد)

که هر سحر بگر نیم گلی بجای گلی

* * *

صرف شد عمر گر انما به بازی بازی

تا کی ایدل بهتای که ندای بازی

رفت اهورم نشط و طرب و عهد شباب

جای آنست که سوزی نه که خود را سازی

آنچنان در ره غفلت شده گرم عیان
 که ز نخل خیرت نیست همان بیه ازی
 نخل خشکم که نه بار بما مانده نه برگ
 ابر رحمت چه دود گرز کرم بنو زی
 آنچه ن گشته رفیق نم ازین مرحله دور
 کز کسی هیچ بگو شم نرسد آوری
 دل سرا بردزاه و نجم زلف گذاشت
 بکه باله که ندارم بجز او همرازی
 - گنگ خا انبو همچو نودل - (آزاد)
 اگر از خجالت اعمال بدت بگه آوری

* * *

در نگوئی نیست چون رخسار نیکوی تو روئی
 مشک من را کی بود چون زلف پچین تو بوئی
 آرزو دارم که روزی دستم افتد در سیانت
 ضمت منم بین زخواهم از تو چیزی غیر سوئی
 روی گل همچون گل رویتو آید در لطف
 گر چه رویش را دهد هر عیب ششم ششم شرمی
 نه من گم چون که بلبل هم درین بستان بماند
 باغبان در کاشن افکند، عجایب های و هوئی
 دل گراز عشق خودان شد بهی زو - گنگ بهتر
 چون بر شوری نباشد خوشتر است زری آندوئی
 خوش بود بایار موزون طبع شیرین سخندان
 صحن باغ و سایه بید و کنار آب جوئی

بهر یکبوسه ذل جان و زبانی بکه جام دل هواست
جان و دل دادم نه سپیدم از وی نه سپیدی
کوشه هوام بطرف باغ و پای آبشاری
کازدرا نجا با تو در خلوت بشنم گفتگویی
از دل کم گفته ام در هیچ جای بود نشانی
در خم زلف کسی (آزاد) با به جستجویی

* * *

چرا زبزم من ایشوخ دلرها رفتی
چه گفته ام چه شنیدی بگو چرا رفتی
اگر بکوشی تو نبود وفای عهد روا
چرا بجای حریم نثار و رفتی
شدم هلاک تو روزی که خط مشکین را

صفا نمود دوسوی خواجده صفا رفتی
نبود بوی تو هرگز چیدن عبیر آمیز
مگر بکوچه آفتاب ای صبار رفتی
دلالت از سر شیخ کن برهیز
چگونه در ای این رهزن دها رفتی
بکشتی تو ز طوفان نمیرسد خلای

ز ناخدا ای اگر جانب خدایتی
ازین زمانه و فارغت بسته است (آزاد)
تو گر امید وفا کرده خطارتی

* * *

ای نازدانه با من آخر کجاستی
 ماهی است نازدی چه کم نداشتی
 شهر بن ادا و خوش سخن و فکر بن لبی
 با کینه روی و کلبه بدن و دلبر باستی
 با امانی گشاده جبینی و خنده روی
 آخر خدا بر از چه رو و خصم باستی
 ای شعله خوی چند زنی در دلم شرار
 از بهر چیست کا تهر هر مدعاستی
 این گر جوشی تو به بهنگا نکان ز چهره
 هر چه خصم جانی هر آن نداشتی
 اردل خیال رو و بتو بک لحظه نیست دور
 زان روزگو یست که تو ازین جداستی
 عیسی با من و فلاطون زهر خاک
 دوران آب است که گان شفاستی
 و آنزلف اگر گسر کند ایدل از چهره
 هر با مداد چشم بر آه صباستی
 منت بکش ز خضر که کسی بجاودان نزیست
 عمر ابد عطیه بیا که فناستی
 آمد اهار و موسم مستی و عذرت است
 زاهد چه بی نصیب و عجب اینواستی
 زان قد چون چون و بر و آنروی آشتین
 (آزاد) در دل تو عجب شعله ها هستی

* * *

چند میرائی ز گوی خوشم ای نا مهربان
 جز وشته قن خود بشمار مارا هم یکی
 آن فرزگی زاده یک حرفم نگفت از راستی
 زانکه این کافر نمیگردد خدا را هم یکی
 راه مقصود آنقدرها نیست هر دور و دراز
 چون زره و اما ندگان خوانی دعا را هم یکی
 دیده ام هنگام مستی وعده بوس و کنار
 میدهی بیگ نگران را آشنا را هم یکی
 می شمرد امروز جانان زشت ها را یک یک
 گفت در خیل بدان رسم و فارا هم یکی
 بکنظر از لطف (آراد) اگر سو هم شود
 در صف آمد و رفتان آرم هما را هم یکی

* * *

بهار آمد که بارعنا جوانان در چن باشی
 نه با پیری چرمین د گوشه بیت الحزن باشی
 ترا گفتم بگذشتن آئی و خار چشم گچین شو
 نگفتم بسا رقیب آئی و خار چشم من باشی
 ترا کاین حسن زیبا داده ای زد آرزو دارم
 که ایدر خیل یوهان صاحب خالق حسن باشی
 چو بابل مامنی خودر گسیبان چند چو نر اهد
 کنی بازی به تسبیح و بفکر ما و من باشی
 حیات ترازه بخشد روح را مصیبت دانا
 چه با جاهل قرین باشی چه با اهریمن باشی

ز عالم و فضل دولت نیست بهتر لیک معوم است
که بی دولت اگر باشی زبون مرد وزن باشی
مکن در خفیه کاری را که شیطان زوشود خشنود
چه سود از این که اندر لعن شیطان در لعن باشی
بند آتش مزاجی را ز سرگر آبر و خواهی
بده خاک طمع بر باد تا دور از محن باشی
کواضع پیشه کن (آزاد) و بنما از حسد پر هیز
که از آن دوست دار ندت وزین اندر حزن باشی

ای نسیم سحری از چه شدی عنبر بوی
مگر افتاده گذار تو با آن سنبل سوی
عوض آه گراش کشم از دل بر جا است
که نشی زد به نام عشوه آن آتش خوی
روزی اسیر و قد کج کلاه محالیه خط
مروض باغ سوی کدبه عشاقی به بوی
شریحی از قصه درد دل خونین بشنو
سخنی زان لب شیرین شکر بار به گی
سخنی طرף شکنین سیه را چو گان
دل را در خم چو کن نو افتاده چو گوی
در نسیم هندوی زلف سیه خم به خمت
رشدش سلسله به درخشان زد و سوی
جوی غرن میشود از بده (آزاد) روان
بفرج گذر اسر و روان بر لب جوی

باز می بینمت ای گل بهو ای دگری
رفته گریه دات ایشوخ بهای دگری
این هنوز اول عشق است با این کر چه مرو
دارد این راه بهر گم بهای دگری
تو که جر جور و جفا یادنداری کاری
بتو دشوار بود جور و جفای دگری
شب و روزم بتو مشغول و تو مشغول به غیر
من برایتو دهم جان تو برای دگری
آخر ایشوخ بهاروی خدا بین تا چند
روی ما سویتو و تو بهفای دگری
چه وفا کرده ای شوخ جفا پیشه بها
که نهی چشم تو قمع بو فای دگری
هر چه بچهره بتی ناز و ادائی دارد
دارد آن سخت که ن ناز و ادائی دگری
هر که زدا من شب دست ندارد کوتاه
دل او را رسد (آزاد) صفای دگری

* * *

هنان خویش ایدل تا بان با مهربان دادی
مناغ صبر و طاقت را بفریاد و فغان دادی
نیمانندی نشان از دودمان مردم چشم
زمام کار را گرد کف اشک روان دادی
ز خصم خاکی نبود بهام دشمنی بدتر
تو گرای شمع سردادی هم از دست زبان ددی

زد آخر دوده‌ها ت مشت و تا جت راز سر بر بود
 چرا ایگل ز غفلت تکیه بر باد خزان دادی
 گر آن رعنا پسر با این قد زیبا شدی در باغ
 خرام ناز او صد طعنه بر سر و چنان دادی
 زبند قناعت ای ناصح بشد شررم فرون گو با
 مرا جای میخندای سپیک رطل گران دادی
 رقیب آشکوه ام کردی به پیش یار و معنوم
 که نامم را بیاد آن بت شرین زبان دادی
 به پیری گرد دت معلوم کا بام جوانی ها
 چه قیمت دار بود و چون زد دست رایگان دادی
 اگر سلطان حسنت رحمتی میداشت پر (آزاد)
 باو هم از خط هشت لبت خط امان دادی

* * *

بیزم غر هر شب سرخوش و مستانه می آئی
 وای بایمانه در گشن نه در میخانه می آئی
 مکن پنهان اگر چون شد چه کردی ز آنکه می بینم
 ز کوشش قاصدا مشب سخت بهتا بافه می آئی
 نداری جز شکست و ریختن ای محتسب کاری
 چرا در بزم میخواران چنین دیوانه می آئی

ملالت نېستی ایدل بکار آندهان و خال

توهم جان داری و از بهر آب و دانه می آئی

ندالم شکر گویم یا شکایت لبیک مهر صم

که پیش آشنا هر چه با بهر گانه می آئی

بروز اهد بکوی میکشان بکشب چو میره اتم

اگر دیوانه رفتی زانظر ن فرزانده می آئی

نی آئی عبت اندردل من ای خیال یار

سراغ گنج داری کاندین ویرانه می آئی

هوای کاکل مشکین اواز من بنده ایدل

که زانسو باتن صد چاک همچون دانه می آئی

هرای خواب در چشم من امشب های نگذاری

شب آخر شد که با افسوس نه با افسانه می آئی

چو زها دریائی خود نماگر نېستی (آزاد)

به پیش ما چرا با سبزه صد دانه می آئی

* * *

قصاید

در توحید تمجید حضرت آفریدگار حمید

ای منفع‌عل ز رویتو خورشید خاورا
گویا تو آفتابی و خورشید اختر
هر گه برد نسیم غبار درت بباغ
گاهها پیاده پیش وی آیند یکسرا
تر گس گرفت طاس و بچشم تو باخت نرد
از برگ خود به پیش تو گردید شش را
هر گاه بیادم آید از آن زلف وزانمژه
هر سوی میشود به تنم همچو نشترا
چون خضر سوی چشمه حیوان نمی شتافت
سی یافت گر خبر زدها نت سکندرا
از دل هوای خاک دراو نمی رود
اشکم اگر در آب زند یا با خگرا
آه ای اجل برای عیادت نیامدی
شد مدتی که هست سر من به بسترا
بیکار نیستم مشو آزرده ای جنون
که تیشه ام به است گهی سنگ بر سرا
از پشت هفت پرده برویم شدی سر شک
اید یده ورز خانه مردم برو برا
یارب که داده است با نروی نا زنین
زان ابروان و وان مژگان تیغ و خنجرا

در دولت هم تو زمین میکنم محو می

گویند یافته است کدا کنج گره را

کفر درست خوبتر از دین ناقص است

ساقی مکن برای خدام نومه ماهر را

بهتونه ماه بهشتم و نه بهشتم و باب

نه کور گشته چشم و نه گوش من کرا

درس زبونه لب جانان فتاده شور

یا للعجب که کامم از وفد چو شکرا

ناسور ساخت زخم دلم را با آب خویش

آمد بهند در گفت ای شکونه خنجر را

اهدل چه از شراب نویسی و دلیرا

زین بیشتر مهماه مکن روی دفتر را

تیغ دوسر بدست تو از خامه اولتاد

از جا بجنب و فتح بکن ملک خاو را

من ره نماست تو اگر همتی کنی

ملکی که هست از دو جهان هم افزونتر را

یعنی نخست عجز کن و سر بخاک نه

واژگه بگوی حمد خداوند اکبر را

آن خاله که روح بتن میکند روان

آندم که جای نطفه بود بطن مادرا

گاهی زخار و چوب بر آرد لطیف گل

و تنی ز خاک و سنگ کشد پاک گوهر را

هر صبح که نسیم عطا بشی جوی و زد

در کاسه گدائی گل افکند ز را

هرگز کسی بلند نگردد دبر روزگار
 از صدق و عجز گرفته نهد پیش او سرا
 یارب تووا تقی و بصیری بحال من
 کز معصیت شد است مرا روح لاغرا
 یارب بحق تو که خدائی و مهربان
 یارب بجاه و آنکه ز تو شد همیشه برا
 یارب بصدق حضرت صدیق و زهد او
 یارب بحق حضرت فاروق عمرا
 یارب بحق حضرت عثمان و جاه او
 یارب بحق شیر خدا او ند حیدرا
 یارب بحق فاطمه آن بضعت اله سول
 یارب بحق حضرت شبیر و شبرا
 یارب بحق صدق بلال و تقدش
 یارب بحق طاعت سلمان و بوذرا
 یارب بحق جمله صحابی پاک دین
 یارب بجاه جمله امامان رهبر
 یارب بسوز سینه پیران داغ دار
 یارب به آه و درد جوانان مضطرا
 یارب بحق ناله مشکین درد مند
 کما فتاده بی خدا و مداوا به بسترا
 یارب باب چشم و لب خشک قانعی
 کز بحر و بر خوش است بان خشک و این ترا
 (کازاد) را ببخش و سکن شرمسار کس
 یارب بجاه و عزت ساقی کوثر
 محتاج هیچکس مکن امر و زم ای کریم
 شرمنده ام مدار بفردای محشر را

در نعت حضرت رسول اکرم (ص)

ساقی بهار باده که شد موسم بهار
مرهان زار شور نگنده بحر هزار

افروخت چهره گل و دل کرد غنچه جمع
افروخت قد صنوبر و در رقص شد چنار

لحقی بیا که جانب صهرا کشیم رخت

در کنج خانه چند نشینیم هر دو زار

جانم باب رسیده زانوردگی طبع

جانا مرا میار بجای و برو می آر

از گریه گشته است نکار کنار من

تا چندان نکار من از من کنی کنار

بستم بدل قرار که از عشق بگذرم

اوکن رهوده عشق تو از جان من قرار

گفتم از این سپس بغم کار خود شوم

ما را نماند فکر ها نت به هیچ کار

جانا شنیده ام که رقیب از زبان من

گوید که هست قد تو چون سرو و جویبار

نسبت دهد به سونه خط تو ضمیران
 گوید که هست زلف کجست زانند تبار
 که چشمه حیات بگوید بان دهن
 که رشک آفتاب نویسد بان عذار
 که گوید که هست ستمکار و دیوانا
 که گوید که هست دل آزار و جان شکار
 زن گونه گفته های خطا طبع نازکت
 رنجیده است از من مسکین و افکار
 ای مدلل ز مهر رخت ماه آسمان
 دی با انگل زهرم قلدت سرو جویبار
 کوتاه نظر نیم که بگویم قد تو سرو
 پیش قد تو سرو و سهی را چه اعتبار
 ریحان بخاک می خزد از حسرت خط
 خون میخورد ز زلف کجست زانند تبار
 با خضر با امشانه گویم که آن دهن
 خفته بود ز آب حیاتش هزار بار
 هم دیوانا به پیش ر قیبت نگفته ام
 اما کرا متی شده است از وی آشکار
 خود گریست آفتاب که پیش تو دم زد
 این روشن است بر همه کالشمس فی النهار
 الحق که حوله جوئی و بد خوی و دیوانا
 هم هست عهد و سخت دلی هم ستم شمار

در مجلس چو شمع و اندر دلم چو داغ
 در دیده ام چو نوری و در سینه ام چو نار
 گاهی ندیده ام زده ازت تبسمی
 گویا ترا نداده دهان هیچ کرد گار
 هر چند دلبران همگی آفت دلند
 اما نمیکنند به دلخستگان کنای
 تا چند در هوای تو بارم ز دیده خون
 تا چند از جنای تو کارم به سینه خار
 روزی نشد که بر سر خاکم قدم نهی
 ابرویش از فروغ رخت شمع بر مزار
 آنحال نیست بلکه نسوئی است العذر
 و آنزلف نیست بلکه بلائی است الفرار
 یکدم بها و در دل گرم قرار گیر
 سیلاب نیستی که ز آتش کلبی قرار
 چشمت کدام وقت نظر سوی ما کند
 که خواب و گاه مست و گاهی مست درخمار
 روشن نمای بزم مرا تا که زنده ام
 ورنه برای غیر بشو شمع بر مزار
 در بین مردمان کندم زهر در ایام
 چشمت بجان ما شده چون دور روزگار
 دیده ای که هیچ جالب ما را نگه نداشت
 آخر به آتش چشم تو گشتیم چون غبار

ایدل تو سادۀ حذر از زلف و خال او
زین فتنه های دور قبر باش هو شیار
با زلف دلیران چه زنی پنجه دست گیر
در گوی گلر خان چه نهی های پا یدار
این قوم را وفا نبود در نهاد هیچ
وین خیل را بصدق نبوده است هیچ کار
برهم خود ز صیحت شاه جمله عقل و هوش
در هم شود زالفت شان جمله کار و بار
دل خانه خدای بود از خدا بترس
در خانه خدای بتان را دهی چه بار
خو می که از حبیب نهفتد در او نظر
این خانه را به مهر جیوش بده زگار
هر خیل آنها شد لولا که عقل کل
سالا رد بن جهان گرم منبع و قار
آن پادشاه صورت و معنی که مثل او
در عالم خیال ندیده است روزگار
ظاهر به واجب است که ممکن نشد چو تو
ای ممکنات را پر جود توا فتنه ر
طاقت نکرده ام که شود خره بر حمل
خدمت نکرده ام که روم پر امید یار

نازاه اگر گنم بجناب شما بود

حاجت روی ما چو توئی حاجتم بر آر

از گره محضیت کمرم خم نمیشود

هستی شفیع من چو بدر گاه کرد گار

هر موی من اگر دو زبان چون قام کشد

لفت تر ادا نتوانم بک از هزار

مهر آج تو بلند و بگوئیم بر حق است

ور بهر و صفت نگو ید سرش بدار

اینگ بذر آمده ام عذر من پذیر

سر مینهم بهای تو از بهر زینهار

این دیو کج نهاد زمین برده مردی

و بن تقی بد لگام زمین برده اختیار

که مر نهم بسوی هوا بهر خط نفس

که با نهم بزهد ریا بهر اعتبار

تا آنی هوا نشانم بخاک عجز

خواهم ز بهر لطف تو یک چشم اشکبار

نی اهتمام با یک قذاب سجهتی

ارحم بنا بالک و صفا یک الکبار

شاید که در حضور جناب تو جان دهد

(آزاد) را به درگاه خود خواه زین دیار

* * *

در نعت حضرت سید المرسلین (ص)

ایدل غمز ده خون شده هرزه درا
چند اینگونه شتابی به پی نفس و هوا
میرود عمرو همان عادت طفلیت بسر
میرسد مر که و همان خوی بهیمیت بپا
چند مصروف می شاهد و ساقی بودن
چند مشغوف نی و بر بطو طنبو ر و نوا
تا کی از با ده و بطحرف زنی هوش بدار
تا کی از ساده و بت وصف کنی فکر نما
گشته بسیار نکوهیده ازد پرو کنشت
دل پاکت که خدائی است درو خانه خدا
هیچ آتش نتوان کرد به عیماب چنان
که بر وح تو کند عشق بت سیم لقا
لایق مرد خمر د سند هرز و ر نبود
که شود روز و شبش صرف بکار بیجا
دانه و دام تو شد خال و خط لاله ر خان
دام را بکسل و از خواهش این دانه برا
شاد گشتن بغم عشق بود حرف غلط
دل - پردن به خم زلف بود کار خطا

گر تو جمعیت دل میطلبی چون دستت

رفت در زلف پریشان کنش از شاور جدا

میروی ابدل دیوانه پیرا در پی زلف

هیچ هشیار شنیدی که رو دمیوی بلا

چالب ملک عدم میشودت رهنمون

آندمانی که تو دا آتش فزونی ز آب بقا

گاه گوئی که قدیار بود سر و سهی

راست این باش که آنقدر بکجا سر و کجا

ماه گوئی رخ معشوق و نی بیخی خوب

این تفاوت که فتاده ز زمین تا سما

هر چه را نیت ایساده بگو حاصل چیست

که بهر آینه رو و محو شود سر تا پا

چند گوئی سخن دلکشی جانان کهر است

گوش داری زمین این چند در آویزه نما

تسخن پخته نباشد طلب خویش میار

باده قاصد صافه نگردد بکن در سونا

هزلت قام طلب کن گذر از نام و نشان

تا نیفتی بزبان همه کسی چون مینا

دام (آزاد) بهزلت نتوانی تن داد

باش امروز که من می شوسترا تنها

بمذاتی که تو داری محنت میگویم

ایک بت را بشکن بنده هوا از بهر خدا

آب و گریه روی بنده اند رخسار
 خون آتش اگر هست بر و سوی هوا
 وضع زلف و رخ هوا بن بگره بند بگیر
 پیش پا کان بتواضع قد خود خم فرما
 هنگامی دل معز و ن کسی را مشکن
 تا چو کاکل نشود نصبت ا صلت بهطا
 دیده هیچ که بر عهد نگرده معشوقا
 خوانده گاه که با بنده بما زدد نیا
 گرهوی خو نجر از همه دوراں چو سر شک
 برخ بر دم با گیزه منده هرگز با
 گرهوی روی سیه در نظر بر دم خوب
 گرهوی بر مه صفت تیره دل و د دیده در
 برخ ما تنها هیچ ما لا نا حق
 ورنه خراجا چو نه نو شوی انگشت نیا
 از توجون گل شکله همنه دلها هر دم
 مدم صافد لان گر بشوی مهر صبا
 بر هم زخم دلت چند بود نا و ک بار
 درد دیرین گنه را یکن از توبه دوا
 دور و خصم چه باش بقوما راست رفیق
 تا به نفس چه گردی بتو نار است مرا
 راست گویم دلکا از تو ای خواجه کرم
 آب شوخا ک هوا بسوزنده بر بهرا

ناپسندی شرم ندادی زنی (ص)

بندۀ نفس شدی خوف ندادی ز خدا

لای اسلام زنی ای شده از دین ها فل

حرف از زهد زنی ای شده با بندر ها

مقل تا از تو نباشد مکن امید بنفس

یار تارام نگردد ز سگ اوچه وفا

از تو هر چه پس آرزو شد مسم ا بدل

چه کنم باز داستی وز جانم نه جدا

مسد صبری که هر یکم بزم وفادی تو

گرچه یک روز نگروی بزم من پروا

همه اعمال تو امروز نگو منجهدم

خوب دیدم شده از دست تو تدبیر خطا

هدی از نفس متنگاره بسی خوار و زبون

راست گویم نتوان بیمنت افزون رسوا

اود رانده امت باسود مرو جانب نفس

ناخن شهر نمازد گره کس راوا

بشو را در نجات ازین و منت او پذیر

که ایک لحظه شوی فارغ ازین بند بلا

گرتو خواهی که شود نفس شرار تو سالم

ور خواهی که رسد آینه توبیلا

یک نظر چشم بخود افکن و با خویش بسنج

یک نفس گوش بمن دارو تا مل بشما

دیده هیچ در ایام خزان حال چون
 رفته گاه بهنگام بهاران صحرا
 آخر عمر همان عهد خزان است بسر
 اول عمر همان فضل بهار است بها
 از تو ایام جوانی است چسان بپسندی
 که بود فخل امیت تھی از بر که و نوا
 بخدا تا نهی دانه نیابی خرمن
 بخدا تا نشوی بنده زگردی مولی
 بنده شو بنده و گر راه هدا میجوئی
 سر اخلاص بنده در در شاه دو سرا
 صاحب علم لدن ما حاصل نکته کن
 مالک صورت و معنی شد دین و دنیا
 بخدا اولد حبیب و بخلاق محبوب
 نام او احمد (ص) و دینش حق و قدرش والا
 عزتش نزد خداوند جهان از همه بیش
 رتبتش در نظر خالق خدا بعد خدا
 او هدایت گرما هست بقرآن آله
 او شفاعتگر ما هست بفرمان قضا
 زده (آزاد) بد امان تو دست امید
 یکی ای کان سخا حاجت او ساز روا
 بگدائی بدرت آمده ام بهر سوال
 نه تو گفتی که خدا گفته مران مایل را
 بخدا روز مرا کرده سیه نفس پلاید
 بخدا حال مرا کرده تبه دیو دغا

در نعت حضرت محمد

بالب خشکم و دل سوخته و دیده تر
کردم آخر ز سر کوی تو آهنگ سفر
هر کوئی که منش اخلد برین میگفتم
گشته از آتش خویتو بچشم چو صحر
بخطائیکه چو ادرخم زلفت آوخت
میچشانم دل خود را بس ازین خون جگر
تا یکی روز من از دست تو باشد شب تار
چند باشد و تویی مهر مرا شام مهر
خوی معشوق گرا این است نخواهم معشوق
رسم دلبر اگر این است نجویم دلبر
تا بدانی که چنین نیست ره معشوقی
سازست ایامه بی مهر ازین قصه خبر
آن زمان گز سر کویتو با ندو و در از
گشت گویا که آمد دل معیت پرور
چون تو دانی که دل ساده ام از روز نخست
نکند شام گرش نیست نکار و ساغر
همچو دیوانه سر اسیمه بهر سو میگشت
تا کجا زهره جیونش در آید بنظر

بانت در نیمه راه ماه تماشای که هوا و

نیست در روی زمین هم تن و صمیمین بر

ماه روماه روش ماه جبین مالمقا

صاف دل صاف منش صاف روان صاف گهر

خطه سبزش چو زمر دلپ سرخش چو هفتی

دل پاکیزه خراپینه و تن چون مرمر

روی او خوبتر از هر چه بیاری به گمان

خوی او نه که ترا زهر که به آری به بصر

بجز آه طلمت تابنده ندیدم هرگز

کز گریبان بشر ماه برو ن آرد سر

پاک آنگونه که گوئی بود از خیل ملک

صاف آنگونه که گوئی بود از نسل قمر

خوش ادائی صفتی هست بذاتش مدغم

دلربائی هنری هست بشانش مضمر

گاه از بوسه بگاسم فکند هگر خشک

گاه از باد بهجا سم فکند آتش تر

از همه شیوه عشاق نوازی آگام

از همه قاعده ناز و ادا مستحضر

هر کجا قامت او سرو نهوانی موزون

هر کجا طلعت او ماه نگوی آنور

مطی خطش همه از سر عماد حمزه

درس زلفش همه از سامری افروز

همچو زلفش نشدیم به بستان سنبل

همچو لعلش نهشیدیم بدوران شکر

لکنم لبش رخس خدمت مهر گر دون

نکشم لبش لبش منت آب کوثر

هیر آن حال که مایین دو ابروی وی است

در یکی قبضه ز سر د نهود تیغ دوسر

ناز در خدمت او بنده و فرمان بردار

حسن از حضرت او مالک و فرمان آور

هاک باحد رخ او از اثر خط بدنی

نیست در مصطفی رخساره او زهر و زهر

های نهاده بملک رخ او لشکر خط

سور را راه نیفاده در آن تنک شکر

چون ندیده است بر رخساره خود داغ خسوف

مهر زد طینه از آرزوی همیشه بالمر

دوش چون بود مرا گو کب طالع مسعود

دوش چون بود مرا بخت صا مدر هو

من و ماه من از اندیشه دنیا فارغ

همیشه می به بدل نشد مویا در سر

بطلب من سخن این بود که بستان داده

به لب او سخن این بود که بستان دیگر

مست بودم می و بس ای خبر از خویش ولی

چشم مستش مهر ستاری من داشت نظر

هور مستی چو ز حد شد به هیرین لب من

گفت ای گشته با سرار سخن مستعصر

خواهم امشب سخن از تو بگویشم برسد
که نپا شد به جهان هیچ سخن زو بهتر
گفته‌ش هیچ سخن نیست در آفتاب فزون
بعد تجمید خدا از صفت او نمبر
شایع روز جزا محرم خلوت که قدس
ره سهار شب معراج و جیب داور
خوانده در مدحت رخساره اوحی و الشمس
داده بر امت مرحومه اوحی کوثر
امر از اوست بهر جا که بخوانی معروف
نهی از اوست بهر جا که بدانی نکر
ماه خورشید ز امرش بدمد بعد غروب
گاه از معجزه اش نطق برآید ز حجر
هر و حضرت او از همه غمها آزاد
چاکر در که او بر همه سرها افسر
من که در مدح جنابش خجلم زین گفتار
بچنین روی و چنین خانه و اینسان دفتر
نه همین نامه میا هم که مرا روست میاه
گر ز خالق است نهان نیست نهان از داور
چون تو (آزاد) کسی نیست اسیر سگ نفس
و گرا زرده نکردی ز سگی هم بدتر
تو با این روی و زبان مدح جنابی چه کنی
که بود ما دح او حضرت خلاق بشر

قصیده در منقبت حضرت علی کرم الله وجهه

یکدم ای فکر هوس میشه و گردون پیما

پرو بالی زن و از چاه طبیعت بدرا

تاکی از فکر علایق بنهی سرته بال

تاکی از ذکر مشاغل فکنی رفته بها

چند بازیچه اطفال هوس خواهی بود

جهد بنما و زتنک نفس و دام برا

چند سیر تو بود جا نب ویرانه چو بوم

آخر ابرغ بهشتی سوی کاشانه بها

خود نه بینی که چسان زاروز بوم کرده

نفس اماره هماره و ابله دها

زان یکم هر نفسی سوی سلاهی است هوس

هر دم زیندگی طرف مناهی است هوا

گر توئی معتقد حکم رسول مدنی

و رتو منکر نه از امر و نواهی خدا

آخرت خانه همان گوهه ملک عدم است

وان عدم نیست بدانسان که شوی معووندا

با همین جان و توانی که ترا هست به تن

با همین تن که درو جان تو دارد ما را

منزل اولت آنهاست که خوا اندیش قبر

مونس و همدست آنست که نخوا نیش جزا

حالیادر نظر آور که چه خواهی اندوخت

زانه امروز کنی گشت و براری فردا

ایدل از راه هدا مویلی هست جوی

از جناب اسد الله علی مهر هدا

مهر حق مهر عرب شاه معجم زوج بتول

بدر دین کهن اسم جان دینی کان هدا

تا چو او گوهر یکتا یکف آرد دوران

قامت مهر فلک گشت زانده بشه دوتا

سبز از رهنه چودش چه مستان امید

سرخ از لیمه تهنش تن و جان اعدا

چاگر در که او گر همه مهر است و وزیر

پنده حضرت او گر همه شاه است و گدا

مرحبا طالع پیری که باو عهد مخلص

حبذا بخت جوانی که باو داهت ولا

فرض کردم که خوا راج بهو منکر با هند

مهر حق راجه زبان مهر سه از موی دها

خسرو ای بولای توتن و جان روشن
 شده تار یک د لم یک نگه لطف نما
 قلب محبوب و هوا غالب و نسیم محبوب
 طاعت هیچ و کند ابد و کارم رسوا
 ماضی نیست که عذاب ببرد سوی ثواب
 نفسی نیست که نفسم ببرد سوی خطا
 نیست از آنهام غیر قساوت ظاهر
 گشته بایند عمل رفته طول اسلام
 رفته نخل عمل میل امل پرور زجا
 زده ام دست بد رما و لایت از صدق
 داره زم دل بتمنای جنایت ز صفا
 هوس ما را ببرد چو دو ساوس از سر
 عقل ما را نکند چو تند هوا جس از پا
 میداد یوسف طاعات مرا گر یک حسر
 و بهرورد مرزع اعمال موا کرم رها
 خشک شد کشت امه دم غمی ای ابر کرم
 مفلس بی هزم رحمتی ای کان صفا
 ابر الطالی تو گر سایه کند بر سر من
 نیست از تابش خورشید قیامت پروا

گرم آنه دل زنگ گرفته غم نیست

یا بد از صیقل خاک در لطف توفیق

نشود هیچ کم این خازن اکسیر مراد

گر بس قلب مرا صاف نمائی چو رلا

بخدا عیبه زو نیست نشان در جائی

بخدا عیبه عیان است نشانش بر جا

بگری می که ز خوان کرم حضرت خویش

میده زق چون عانی خبت زده را

بهمی که لطف خودا گر نکشاید

نتواند که کند هیچ لبش حمد و ثنا

آنکه از مار کشد مهره از نیور عمل

آنکه آرد ثمر از چوب و ریاضین ز گیاه

آن بصیر/ بکده دهد با صره را بندهش و نور

آن ستمیکه دهد ساجده را در رک صدها

به نبی عربی ختم رسل سرلار دین

که هدایت کند امروز و شفاعت فردا

به چهار آنه شرع نفس یعنی

بظیر صدق و عدالت هرک علم و حیا

به بتو و حسنین و عباسی کبار

به شهیدان حسین و احد و کوب ابلا

که به (آز -) ز لطف نما اینک نظری

وار هانش ز فسو نکاری ا بایس دهها

قیصده بیادگار مولوی عبدالغفور خان ندیم

شب گذشته که بودم ز گردش دوران
بدر دو محنت و اندوه دهنه و افغان

براه بود مرا چشم لیک پراز آب
به تکیه بودم لیک خالی از سامان

ز بس در آتش تب سوختم گمان کردم
که افتاده بجایم حرارت نهران

من اندرین تب سوزان که ناگهان خادم
دوید و گفت چه خبری که آمده جاناتان

ز جای جستم لکن نبود تاب بتن
که بهر مقدم او هدیه می نمودم جان

رسید و خنده زد و دست بر سرم نهاد
بمشوه گفت که ای دردمند سرگردان

بهشمن من بنگر پیش ازین نه ایما ر
بزلف من بگذر زو فرون نه بیجان

این بروی چو ماهم که سر زده خورشید
بین بوی میام که شب شده پاهان

بها بطلت من این که هست آئینه

مباش ساده چو آئینه پیش ازین حیران

رسیده ام چو من اینجا بدر دگو که برو

نشسته ام چو من اینجا بفصه گو که همان

بهر کجالب من میزنندم از حکمت

بگو برای ارسطو بگو مهالمان

اگر چه داده حرام است نفع اوست نزون

اگر چه غصه گران است دلع او آسان

علاج و چهاره دردت هراب ریحانی است

و گر حرام بگویند گوهر ارحمان

خرض زنا زمین رونمود کای ساده

خرض ز نهر به خادم بگفت کای نادانی

مگر تو هیچ نفهمیدی آنچه من گفتم

گر این علیل نتاده چرا کوئی کسلان

برو به جانب میخانه وز من بر گوی

به پیر میکرده کای از تو مشکلات آسان

هراب گفته بکار است بهر درد کهن

سه چار نشو به ده وجه آن بنقد ستان

برفت خادم و باز آمد و شراب آورد

نگار ساقی من گشت و گفت میخوران

بیک دو جام که کرد الفات و من خوردم
 هر چه درد و محن اوستم شد در مان
 ز جای جستم و در صد ر جای بگزیدم
 همی بیا همی میخوایستم می از جا زیان
 ز بس شراب بخوردم چنان بدم بدست
 که فرق می نمودم زمین کدام و زمان
 بدم ز نشه بسیار آ زچنان بد هر ش
 که مقام از سر و از تن برات تاب و توان
 گهی بجوش همی آمدم گهی بخر و ش
 گهی بخنده همی بودم و گهی گریان
 کنون اگر چه بهوشم ولی از آن مستی
 هنوز هم بستم هست اندکی پنهان
 ولی خجالت افزون شود چه هر ساعت
 بخواهرم رسد از آن حکایت و سخنان
 نه چشم آنکه کشایم بروی بیگانه
 نه روی آنکه نمایم بجای نبخویشان
 ز هر طرف متراکم هجوم غم بر تن
 ز هر طرف متلاطم هجوم هم بر جان
 بخویش گفتم آیا کجا روم همی عذر
 که هر من طلب عفو خواهد از یاران

چو عقل بر سر م آمد از ودد جستم
 بگفت زود برو پیش صاحب عرفان
 یگانه مولوی عبدالمقصور خان ندیم
 که حسن خالق و وفا ختم گشته است بران
 چنانسخن که ز لعلش بهخنده میریزد
 کسی ندیده که بیرون جهد دراز عمان
 زهی ز خویشتو خورشو مرا مشام خرد
 زهی ز رویشتو روشن مرا چراغ روان
 به پیش لنگر عالم تو هست کوه بزرگ
 به پیش طبع روان تو آب نیست روان
 ازین اثر که شعرت بود بود دهن
 هما نسکه نام نهادند چشمه حیوان
 وزین اثر که خلقت بود بود طبیعت
 هما نسکه نهادند نام روضه رضوان
 بهر کجا تو نیائی بگونهش طهار
 بهر کجا تو نیائی بگونهش روان
 بهسن خالق خود آفاق را رهین کردی
 بدام زلف خو (آزاد) را اسیر بخوان

* * *

قصیده بمناسبت وفات جناب مستطاب حاجی میر محمد حسن خان

آوخ زهدر که سایه او رفت ز سرم و نتوان یافت
 درد از دو جهان شد آنکه جانم زو صاحب تن شد و جهان یافت
 رفت آنکه ظیر او در بن عهد نتوان به یقین و با که ان یافت
 رفت آنکه حلاوت جهان را در گریه و زاری شبان یافت
 والا گهری که لذت عمر در طاعت حی لا مکان یافت
 در دوره هفت شد بهر عهد هم جا هر بود و هم نشن یافت
 هدر و دحباب در نود گمت وین عمر کم است و بکنه دان یافت (۱)
 در ماتم اوست کاین چشمم این نقد سر شک خرفشان یافت
 روشن نبود چه گونه قبرش کز اشک شبانه شمع ان یافت
 (آزاد) سال رحلت او
 بنوشت که راحت وان یافت

* * * تاریخ و ثبات شیخ قریدالدین عطار قدس سره

دخی عطار آن فرید الدین آنکه بد، پیشوا بر اه، هدای
 چو جیش خدای بد زانرو هست تاریخ او حبیب خدا ۶۲۸

* * * تاریخ وفات مرحوم عبدا لعلی مستغنی

آه از جور چرخ کج رفتار داد از روزگار بی پروا
 این از وی نه که تراست نه مه خای از اوست جاهل و کانا

(۱) لفظ کم در عدد با لفظ نود مطابقت و هر دو شصت می آید

در بهارش خزان رسد از پی	بعد گرمای او بود سر ما
نهد بیک نفس فزون مرهات	هر کراخ و است گرم سازد جا
حیف مستغنی از استاد سخن	آن ادیب سخنور دانا
رفت خورشید فضل زیر زمین	زان سبب تیره گشت رنگ هوا
رفت آن عبقری سحر بیان	مالک الملک شعر و طبع رسا
شاعری ادب دانا مرد	که عدلش نبود بکشور ما

گفت (آزاد) سال تار بیخیش

(برده استاد شاعری دانا) ۱۳۵۲

* * *

تاریخ وفات پیرانصار

پیر هرات آنکه نبوده بهیوی	در زهد و فضل و دانش و تقوی همال او
(آزاد) هست سال وفاتش زیر عقل	گفتا بگوی (ساکن فردوس سال او)
	(۳۸۱)

* * *

تاریخ وفات مولانا ابو عبد الله لبخاری رحمة الله علیه

در دریای فضل عبد الله	که بصدق و بعلم مشهور است
۱۹۴	۲۵۶
هست سال ولادت و (صدق)	همچنان سال رحلتش (نور) است

* * *

ولادت و وفات امام شافعی

جناب شافعی آن مرد کامل	که باشد در طریق شرع دانا
۱۵۰ - ۲۰۳	
بمیلاد و وفاتش گفت (آزاد)	که این باشد (مقدس و ان معنی)

قصیده خاتمہ

بر هر که حاضر چشمه حیوان نشان دهد
او هم چو من به پیش دهان تو جان دهد
حطرا بدور حسن گرا ینگونه رو دهی
سرمشقهها بفننه آخر زمان دهد
دل دادن و - هر دن جان کار محبت نیست
ما را اگر خدای بت مهر بان دهد
دیگر بگو یمت که به عشق است زندگی
این دانه گر زرک سرا عشق امان دهد
ایکاش روز و دل ز ما میگریفت جان
در هجر هر نفس که تواند که جان دهد
از دست چشم و دل شده کارم چنین خراب
سودی از آن نه بدم و اینهم زبان دهد
درباغ اگر باین قدموزون رون قوی
قمری هزار طعنه بسرو روان دهد
سردهان او بدل را نه نهفته ماند
باشد کنز ایند قیقه خبرزا نموان دهد

خوبی او افزون شود از خط ملک حسن
 تاثیر تو بهار بفضل خزان دهد
 این سرکش و کبر گراز سر نه د مگار
 خط غلامیش هم آزدگان دهد
 نازم به چشم مست تو کز ساغر نگاه
 زما را بدل طرب میکشان دهد
 این زلف و ابرو ن نگذار ندهی چگاه
 تا حاجتی ترا بکمند و کمان دهد
 چشمت پایرو و ژده خون دلم بر بخت
 تیر و کمان کسی بکف تر کمان دهد
 هر محتضر که دل ز جفا بت کند بیان
 تفصیل آن بدیده خون نشان دهد
 اهدیده این گهر که فش نی هوای او
 مردم چگرنه از کف خود را بگان دهد
 جسم زدست فیخ بچک مغزشد علیل
 ساقی کجاست تا دونه رطل گران دهد
 مار ز خال لعل لب او نصیب نیست
 این اختر سعید کیم آسمان دهد
 آیه که باشد است دل هرزه گردین
 کز وی نه نام باشد و نه کس نشاند دهد

دیگر شراب و شهد نخواهم ز کس چو یار

از چشم خود شراب و دیگر از دهان دهد

مارالبش بهك سخن خویش می برد

این خاصیت کجاسی چون ارغوان دهد

آمد خیال موی بهانش بدل مگر

خواهد که جان تیره باین نازوان دهد

ابدل حیات گر طایبی از لبش بخواه

کاین خضر پشه زندگی جاویدان دهد

آنمه ز مهر بر سر من بانمی نهده

گیرم که دست عهد بمن آسمان دهد

آباد باد کشور ما کرعجوم حسن

هذره اش ضیاء آسمان دهد

از بسکه حسن گشته فرون پیر عشقی هم

حیران شود که دل بکدامین جوان دهد

آن کهنه عشقه ز بهر لحظه از هوس

دلرا از این بگیرد و از که بان دهد

خوبان سخت مهر ز بس مست دیده ام

عنا بگرانشان بت شمع کمان دهد

در این میان ماه جبینی گریده ام

کز عشوه جان ستاند و وز غمزه جان دهد

نیازم بنارزینی و تمکین بار خوش
 کس هر که دل دهد زایش جان روان دهد
 آندل کرا بود که از اوسه بر کند
 چون سره-یشه بر در شاه زمان دهد
 شاه عدا لت او از دل کسان
 گیرد شکستگی و بزلف بتان دهد
 در مدح او نگویم ظهیر وار
 تا بویه هر که ب نزل ارسلان دهد
 خواهم که کردگار دهد قد رتی باو
 قار و نقی بکشورا سلا-یان دهد
 نام نیکوی او به جهان باد تا خدا
 بر شخص پیر عقل طرب بر جوان دهد
 گر هر چرخ از ره انصاف بگذرد
 مدح او بکف کهکشان دهد
 (آزاد) ازین نصیده شیرین روا بود
 گز آفرین ترا صله ها نکته دان دهد

* * *

ترجیعات

ایدل این ناله حزین تا کی	سوختی آه آتشین تا کی
در هوای بتی کمان ابرو	هر طرف میکنی کمین تا کی
چند باشی بفکر نوش لبان	میکنی میل انگبین تا کی
از زور و موم گفتگو تا چند	باغم و درد هم نشین تا کی
تا بکی های جهد در دامن	دست همت در آستین تا کی
عمر شد صرک درره دنیا	زکنی فکر گاردین تا کی
چند از کارهیش شرمست نیست	فارع از روزه و افسین تا کی
چاره کار خویش را در باب	بی خبر بودن این چنین تا کی
گر ترا هند خود اثر نکند	هند گفتن با آن و این تا کی
با چنین کرده و چنان کردار	هوس روضه بر بن تا کی
صراطعت نمی زهی بزمین	دش خلاق ماء وطن تا کی

مالک الملک لا شر یکک له

وحده لا اله الا هو

* * *

دوست چون خالی از تو ما با شد

از کجا در خیال ما با شد

دل بیما را بی و نا دادن

بفدا کار ما را با شد

ایدل امر و ز سفت مینا لی

چیست د ردت بگو شفا با شد

مکن اند بشه و بگوی بمن

گر صواب است ور خطا با شد

چون نگوئی منت همی گویم

فعل بد را بدی منرا با شد

دل مهر دن بزلف مه رو بیان

عا شقا ف را بجان بولا با شد

نیست از حادثات دهر همی

از تو گیل اگر عصا با شد

خاک ره شو گرا برو خواهی

مهل آتش صوی هوا با شد

تر که شهوات گفتن آسان نیست

کار مردان پار سا با شد

این سخن د مبدم بگو (آزاد)

بطریق که بی ریا با شد

ما لک الملک لا شر یک له

و حیده لا آله الا هو

* * *

مرحبا طای هر خجسته لقا

خبر مقدم خبر چه بود بها

چه بود حال مرهکان چمن

چه کنند عند لب خویش آوا

بلبلان همچو نهر و شا بنند

یا چو بن کبر ده گوشه ما وا

خود ندانم چه بر سرم آید

چه بسلام از آن بلا با لا

گر بیهوشی دهان او تکی

با خضر گفتگوز آب بقا

زده ها نه ز دستبرد دی دوش

راه ما چمن و بند چین را

ایدل این هر زه گوئیست تا چند

شر می آخر ز خویشتن فر ما

چند از خویش به خبر با شی

انفوری تا یکی غم فردا

صلی را که خویش نتوانی

دیگری را مگو ز روی ریا

خواهی (آزاد) گر صفا نی دل

این سخن گوی در صباح و مسا

ما لک الـملک لا شر یک له

و حده لا آله الا هو

* * *

معنیات و لغزیات بطریق لغز با سم چاپ

چیست آنرا هیچ علم و هنر و کان و کمال
که از وعام در اطراف جهان منتشر است
نام او جمله سه حرف است و لی گریک حرف
زوکنی دور همان سه به نظر جلو و گراست
ور دو حرفش زمین دور نمائی میدان
که بلا شبهه همان سه بتو مد نظر است
بوالعجب آنکه از آن سه بکنی گرسه دور
باز سه ماند درین نقل عجایب خبر است
عدد جمله او ششصد و نصفش به یقین
شصت و پنج است و گر غور کنی خوبتر است
دارد (آزاد) از آن یار موافق خواهش
تا بگوید که چه میباشد و چونش اثر است

* * *

بطریق لغز با سم یکی از نام های قلب صنوبری

زمن کم گشته یاران طرفه چهری
که میدانم کس از حالش خبر نیست
حرفش گاه نه آید گهی ده
ولیکن او خود از دو بیت تر نیست
ازویک نیمه سی و پنج باشد
دگر نیم است سی در این هنر نیست
چون آن هر دور است چیدم (آزاد)
زی و چار هرگز بیشتر نیست

به طریق لغز با سم (الله)

هددی یافتیم امر و زدر اعداد جمل

که از و مثل وی اروضع نمود اصل بجاست

هرچه ز اسماء خدا و زید بود یا مخلوق

نصبت زو خارج و شامل بتمام اسماست (۱)

که سه حرف است و دو حرف است از آن هر دو یکی

هائذ از حرف هیان زدر پس دا نا سه

قائود بکنفسی طبع قمر یفت مشغول

لغزی ساخته (آزاد) که خود عین شماست

* * *

بطریق لغز - با سم هاب

چیت آن کز سه حرف بیرون نیست

چون شماریش از دو افزون نیست

زوجه یک یاد و یا سه برداری

دو بهمانند بجای چو بشماری

ور بخوای از آن فزون تشریح

بشنو تا بگویمت بصیرت به

یعنی زان سه اگر یکی شد کم

با قیش د و ست چهار باشد هم

(۱) در شر که بودی احساس میشو دو ممکن است اشاره به قاعده ای

باشد که: با محاسبه کردن اعداد اسماء از آن (نصبت و شش) بدست

می آید و اعداد و کلمه (الله) که زام ذات باری تعالی است و حاصل

عددش (شصت و شش) می آید که مراد از اسم ذات باشد. (ع، ت)

و ر از آن سه د و حرف ما زی دور
 ما بقی نیز دو بود بغیر و ر
 طرفه تر آنکه زان که چون سه پری
 با باقی همان دو را نگری
 لغزی اغیز گفته ام (آزاد)
 صله خواهم یک آفرین را ستاد

* * *

لغزیات

بطریق لغز با هم (قانون)
 چیست آنما به دانش که بود حرفش پنج
 لیکه دو ماند و از آن گر کسی ازوی یک گاست
 آخرش نصف نخستین و از وسیز ده هوش
 سراو کوه بزرگ و قدمش در دریاست

گر نباشد سراو قطعه شود علم دوم
 ورنیباشد قدمش جمله پسرها آباست
 مذهبش هست فلاطونی و بقراطی کیش
 خود او از حرکت نه و بهر درد دو است

پوست سر و شد و از خوردن و جفتن فارغ
 صرف اوقات شب و روزی او با علم است

* * *

رباعیات

گریار جفاجوی و دل آزار بود

و رظالم و خودرایی و متمکار بود

میسوزم باخوی بدش میسازم

این کار اگرچه سخت دشوار بود

* * *

ممشون اگر معر اغیار بود

یا بویخبر از عا شق بیمار بود

زنهار که او قابل ممشو فی نیست

ممشوق و فاسرعت بسیار بود

* * *

آنزلف که از همام سوه قار تر است

از چشم سواه تودل آزار تر است

هر چند به تبر کی چو سده است ولی

از هند بگر خور ده متمکار تر است

* * *

گما فر بچه گک بما جفا ها کردی
صد فتنه ز زلف خویش برها کردی

گفتی نکنم مدار در کشتن تو
آیا بچه خدمت این مدارا کردی

* * *

ای دور ز لعل لب تو کامم خشک
بوی خطر یحان تو خوشتر از مشک
زیبا بصری چو آتو نیاید به نظر
اندر همه اطراف بد خشان تا کشک

* * *

تا چند دل آشفته کیسوی تو باشد
تا چند بچه گک دگران مویتو باشد
بر غیر بهشت است و (بازاد) چو دوزخ
آن بام که دارد دو هوا کویتو باشد

* * *

یار چون دید بقراری من
در غم عشق رو گذشت ز حد

در دلم داغ ماند و گفت (آزاد)
درد بد را بود دواي بد

* * *

دلم ز آهوی چشم تو آنچنان ترسد
که آهوی حرم از مهر نیستان ترسد

بیاد زلف تو (آزاد) ترسد از منبیل

که شخص مارگزیده زرمیما ن ترسد

* *

* *

گفتش و صل توام دهورار است

در غمت آه و فغا نم کار است

گفت (آزاد) صبری بنما

صبر را خاصیت بسیار است

* *

* *

ایکه خوبان تو غیبل باشند

سرو و گل از توها بگل باشند

دل (آزاد) را فزون مشکن

که غریبان شکسته دل باشند

* *

* *

سخن مطبوعه گویای مرد هوشیار

همار خود تا مل کن بهر کار

مگو با هیچ کس را زدل (آزاد)

چو سرخواهی سلامت ، هر نگهدار

* *

* *

ای کرده سراپاد بهک تا گل زرد

از جان تودور باد هر محنت و درد

چشم بگل زرد کجا سرخ شود

یارا گل رویتو بود به از ورد

شوخی که بمن راست نگوید هرگز

چند دره آزار نبوید هرگز

هر چند لبش بکام مانیت و لی

جز سحر گناه زو نوید هرگز

* * *

آن کویره و لا نوید هرگز

از باغ مراد گل نبوید هرگز

کی جامه مهتسب نمازی گردد

با خود سرشک چون نشوید هرگز

* * *

ای هره عمری رخ ماه تو صاخ

دور از دهن توشهد در کامم تلخ

چون دور زد لیرم صحرا و چه شهر

چون دور زد کابلیم چه تهران و چه بلخ

* * *

دوش آن شکر لب سینه تن نسرین عذار

بست بهمانی که فردا آیدم اندر کنار

بامدادان عهد دوهن را چو کرد (آزاد) یاد

گفت نشیندی کلام اللیل بمعوه النهار

از آن روزیکه با خط گهر و دار است

شبانگه فافاسقان را در کنار است

چون من منعی نمودم گفت (آزاد)

که مال خوب روزید بکار است

* * *

بیاد هر گه ز احوال من بیاد دهد

خدای هر دو جهان من مرا د ده

چه سان مراد نیاید کسبیکه از ره لطف

مراد خاطر غمگین نامراد دهد

* * *

ای دل بساز با کم و بگذر ز حرص و آرزو

راه طمع مهوی و بسر خاک هم مجهز

بشنو چه خوش مرود حکیمی که گفته است

(آبی که آبر و ببرد در گلو میریز)

* * *

نفع گردش بدان ز سیر هلال

که چه سان میرسد به اوج کمال

آب قاجاری امت بخشند روح

کنده گردد چو ما ندر گودال

* * *

زهی بحسن نگو بقوجمله آیات

خط تو خضر و دهان تو عین آب حیات

جمال و خال و خط و زلف ابرویت همه خوب

که بر محمد و یار او ز ما صلوات

* * *

ایضاً

هر چند که کار در تباهی است مرا

وز کرده خویش ز و میاهی است مرا

نوسید نیم که از کرم حضرت اوست

چون تکیه بر رحمت الهی است مرا

* * *

گرچه بد کردم و خطا کردم

گرچه بر نفس خود جفا کردم

هستم امیدوار عفو از انک

تکیه بر عفو کبریا کردم

* * *

از دست مده شرافت شانی خضوع

نالان بقیام باش و گریه بر کوع

ماهم چو بطاعتی سوی صرغم مکن

هشدار و مخور فریب شیطان منوع

* * *

خوالی هبکی بسوی خویشم چه شود

یاراه دهی بکوی خویشم چه شود

موسند که این زخم بگردد ناسور

مرهم بنهی ز سوی خویشم چه شود

چو گشتی معرم ازم بزرگان

بکار خویشتن بنما لزون پاس

مکن از لطف شاهان خویش را گم

ایاز خاص حد خویش بشناس

* * *

در عالم لقا هر که گردد بد بصیر

فکرش سوی حق بود نه نان و نه پنهان

بر آنچه خدا عطا کند شکر کنیم

گر نان دهد و پنهان با شکر و شیر

* * *

در بغا صرف شد نقد بده هم

نبرد حاصل از منقول و معقول

جوانی رفت و ناید باز لیکن

مدام آید تموز و آب و ایلول

* * *

دلا ز معرفت سرمایه ات چیست

بدربار حقیقت سرمایه ات چیست

ز بوستان شربت شیر کن نوش

چو دانی در حقیقت دایه ات چیست

* * *

ای عشق چه دردی تو که در میان نیست

وی شب چه شبی که هیچ پایانت نیست

خوش آمدی ای خیال جانانی بدلم
لیکن دل مالا یق و شایانیت نیست

* * *

فرزند بشر اگر غنی یا که گداست
از نطفه آدم و ز نسل حواست

کس را نسزد بر دگری مهر کند
کاین جمله همه بنده و مولی بکتاست

* * *

تفویض و توکل اگرت هست شمار

هر چند بود خصم فزون یا کم مدار

در خیل معاندان خطر نا که یکی است
وان نفس بود از وحذر کن بسیار

* * *

ای نفس چرا بر راه حق نائی تو

الحق که بسی جا هل و خود رائی تو

دی تو به نمر دی و شکستی امروز

ایوای چه به مهر ز فردائی تو

* * *

الصوص که صبر ما به غفلت بگذشت

اکنون چه بر زخم که فرصت بگذشت

در مدت مهلت استراحت کردیم

دیگر چه توان زمان مهلت بگذشت

* * *

بارب تو بین که چون نعیف و زارم

بالله که من طاقت لازت زارم

مسکینم و مسکینم و مسکین و مسکین
مگذار زلف در دو عالم خوارم

* * *

هر هیز نماز یار نادان ایدل
میباش زجا هلاک گر یزان ایدل

گر خصم تو هوشیار و دانا باشد
بر طالع خویش باش نازان ایدل

* * *

زان پیش که اعضا و سراهای بدن
هاهد بشوند بر بد کرده من

خود معترفم بکرده های بد خویش
ز احسان و کریمت ببخش ای ذوالمن

* * *

از بسکه زیانکار و تبه گردارم
و ز بسکه ز نفس قوم در آزارم

زین عمر که میرود به غفلت خجاست
زین دل که بدردم نخورد بزارم

* * *

از هستی من بهام آثار نبود
فرض تو به جسم خاکیم روح افزود

از شومی نفس بد هایل است آن روح
اورا تو هفا گرم کن ای ربودود

* * *

شب از ناز آن هیرت مهرشان
بزلّف سیه کرده رخ را نهان

مهر دید چون رویش آزاد گفت

که شب در میان و خدا مهر بان

* * *

بجمال و جمال هر ه مشو

گزتپ و دزدهر دوراست (زوال)

دانش اندوز و صنعتی آموز

گراد می را کمال به ز جمال

* * *

با طن خویش بیا رای بنور دانی

کادسیت به همین طاهر انسانی نیست

ای جوان کسب خرد کن که بفرموده شیخ

آدمی را بتر از علت نادانی نیست

* * *

مارا اگر نرانی و خوانی بسوی خویش

از ماد گر کسی نبود نیک بخت تر

خندهر بزن و نیک گلو تلخ کاد می

ناز کتر از گل است و ز سنگ است سخت تر

* * *

دوستی گهی عقل باشد بانجا بت توامان

گر بدست آید مرا از جمله گهتی بس است

با کس از نا کس نمی آید وفا چون گفته اند

دوستی نا کسان چون آشنائی خس است

فردیات

ترا که شمع نگفتم دماغ سوزی چیست

بیا نقاب بر انداز و آفتابی کن

* * *

هر که بوسید سر زلف ترا

بوی مشک از دهنش می آید

* * *

تنکش آئینه در بغل گیر

ببخشا طالعش سکندری است

* * *

گر چو آئینه شوم صاف نیائی به برم

کی مرا طالع و اقبال سکندر بوده

* * *

رقم کردم بخون دیده از بس شرح هجرانرا

نماند آبی چشم و وام از خون جگر کردم

* * *

خو برویان همه مایل به جفا میباشند

حیف ازین قوم که بی مهر و وفا میباشند

* * *

نخواستدم درسی اندر مکتب عشق

بجز زلف و بجز خط و بجز خال

* * *

اگر روزی جوانی آیدم پیش

با و گویم که از پیری چه دادم

* * *

سرفکم هر قدر افزود دل افسرده تر گردد

گلی را در چنین بار ندگی سیراب نتوانم

* * *

هوای بوستان امروز میماند بکوی دوست

ازین سان خاک دامنگیر چون شمشاد میشود

* * *

مگو با دوستان راز دل خویش

اگر خواهی بداند دشمنانت

* * *

مهرم جان و لعل او گزیدم

جمادی دادم و جانی خریدم

* * *

از تپول حضرت جانان نباشم نا امید

هر که میکوبد دری آخر جواهی میدهند

* * *

از عشق بارداهی اگر بر جگر خورم

زان داغ بشکند گل و زان گل شکر خورم

* * *

نه خود گفتمی دلاکر عشقی جا نان توبه بنما نوم

کنون من توبه کردم خود چرا از غصه بگدازی

* * *

آنچه جان تزه ام بخشید در آغاز وصل

اشک شادی ریختن زان چشم چون بادام بود

* * *

نضا از آن به هانت عقی لب بنهاد

که مهر چشم تو در حسن کارگر نشود

* * *

کشور دل فده از قبطی اغیار خراب

بد بوضا بکجا موسی عمرانی کو

* * *

گر خطای دگران را از گری سود تو چیست

سود خواهی بد خود بنگر و اصلاح کن

* * *

فیات الشباب لنا یعود بوحاً

فما خبره بما فعل المشیب

* * *

درست نامه

خوا ننده گان محترم :

تقا ضا میشود قاقبل از مطالعة این منتخب ، اغلاط آنرا تصحیح
ایند.

صفحه	سطر	غلط	درست
۱	۳	چسیت	چوست
۱	۱۰	اهیان	ایهان
۰	۳	کن	کان
۰	۷	قد	نقد
۰	۱۳	ساط	سلطا
۶	۰	بار	یار
۶	۶	نشرخ	آنشوخ
۶	۱۱	زخ	زخم
۱۰	۱	نوار	انوار
۱۰	۱۳	عیدر	هیار
۱۲	۷	دن	بدن
۱۲	۱۲	سر	مزن
۱۲	۲۱	مردم	مردم
۱۹	۱۲	زز	ناز
۱۹	۱۳	ظم	ظلم
۳۳	۴	آزدها	آزدهان
۵۳	۳	کداری	گذاری

صفحه	سطر	غلط	درست
۵۶	۸	سالی	سالی
۵۸	۳	اسیر	اکسیر
۸۳	۱	اخصار	رخسار
۸۳	۱	آی	ای
۸۳	۱	آسمان	آسمان
۸۴	۸	خطاب	مخضاب
۸۳	۵	پرید	پدید
۱۱۷	۶	لفت	نعت
۱۲۳	۵	خطه	خط
۱۳۸	۷	ابرون	ابروان
۱۳۸	۱۳	شه	نشا
۱۳۸	۱۶	کج	کجا
۱۳۹	۸	پسغه	پوشه
۱۳۹	۸	کان	کاین
۱۳۹	۱۹	گر	کز
۱۳۳	۷	خوفو	خوفبو
۱۳۰	۱۰	اسلامیان	اسلامیان
۱۴۲	۱۶	رها	ریها
۱۳۰	۱۱	ارنبور	ارزنبور



درست	خطا	مطهر	مذموم
شهرت	شهرت	۹	ج
تعلیم	تسلیم	۱۲	ج
سلطنت	حفاظت	۱۵	ج
مختصر	مختصر	۱۷	د
بعداً	بعداً	۱۸	د
نشر	نشر	۲۳	د
تاء لفظات	تاء لفظات	۲۹	د
تصحیح	تصحیح	۱۸	پ

بانتشارات وزارت اطلاعات و کلتور ج.ا.

مطبعة دولتی

